ملوک الکلام

بحمد نسخه دلپذیر زیبا سخن واقتران بدیوان بیگم زیب النساء بنت اورنگزیب محی الدین عالمگیر غازی

دیوان مخفی

سنہ ۱۹۲۷ء

حسب فرمایش شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب بازار کشمیری لاہور

مطبع اسلامیہ سٹیم پریس لاہور طبع شد

(یکی دروازه باهتمام منشی محمد منظور الله ، مهتمم)

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمت خرم گل بستان ما ❊ گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما

موبموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد ❊ تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما

العطش گویان بکشتی فنا هر گوشه‌ای ❊ [illegible] نوح غرق موجهٔ طوفان ما

گر قبول افتد ز ما در زندگی یک جو نیاز ❊ چون سلیمان سر نه پیچد دیو از فرمان ما

قطرهٔ اشکی نیاید ره بروی ما دگر ❊ خون دل چون ما شد گهر بر هر سر مژگان ما

ور شکیبائی چو نی ایدل به آه و ناله ساز ❊ نیست چون درمان پذیر این درد بیدرمان ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهی مصحفی قدم ❊ ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای بتو قایم وجود اصل هر موجود را ❊ دهی ز نورت روشن چراغ گوهر مقصود ما

چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده ❊ هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

خواه از طوف حرم خواهی به پیمانان دیر ❊ هر کجا معبد کنی آنجا توئی معبود ما

ناله‌های دل سحرگاهی که غیر دود آه ❊ نیست ممکن صیقل آئینهٔ مقصود ما

مصحفی ز سیل اشک کز سوز جگر ❊ شعله‌ئی سر میزند در آه درد آلود ما

تا درین جهان گیرد تو افراخت علم را ❊ بگرفت اقالیم عرب را و عجم را

بشگفت ترا غنچهٔ لب تا به تکلم ❊ شد ورد زبان ذکر تو مرغان حرم را

مانند خط مصحف رخسار تو ننوشت ❊ تا کرد بپا دست قضا لوح و قلم را

شادی جهان جمله بیک جو نستانم ❊ آسان نه نهم از کف دل دامن غم را

در راه تو از خون جگر گشت گلستان ❊ بر هر سر خاری که نهادیم قدم را

مصحفی چه ترا اهل حرم راه ندادند ❊ محراب دل خویش کن ابروی صنم را

ای داغ بر دل از غم تو بیت نسیم را ❊ در سر هوا نشسته ز بیدل نه جانت کلیم را

دین تو نور ظلمت هر فتنه کرست ❊ شمع تو رهنمای امید است و بیم را

در ملک حیثیت است کریم و شفیع خلق ❊ غیر از کریم کس نشناسد کریم را

تا پا بفرش عرش نهادی تو کردگار — گفته عظیم پایهٔ عرش عظیم را
مسندنشین مسند اعزاز کرده ورقست — همتا نمی‌پذیرم تو دُرّ یتیم را
تو هم به یکم مکن ز شفاعت بروز حشر — چون بار بسته‌ام به تو عهد قدیم را

بی روشنی پردهٔ انوار شمع دین
مخفی به بینم چو نشناسم نعیم را

۵

کوی عشق است بناموس سلامت اینجا — صد چو مجنون به هر گوشه غلام است اینجا
طالب دانه درین دام درافتاد مدام — دانه کز خال بود دانه و دام است اینجا
باده درکش که درین بزم گه حادثه خیز — هرچه جز باده بود جمله حرام است اینجا
زهر غم نوش کن و مهر لب از شکایت بگشا — کز شکایت ز الم شیوهٔ عام است اینجا
موسیا لاف مزن طاقت دیدارت نیست — پرتو نور تجلی چه تمام است اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر است
مخفیا بزم فرحناک کدام است اینجا

۶

بغارت داده‌ام از غفلت متاع خانهٔ خود را — به دست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خود را
ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن — بر آتش می‌زنم امشب دل دیوانهٔ خود را
زبس مستغرق عشقم نمی‌جنبد ز جا دستم — که زنجیرے کنم در پا دل دیوانهٔ خود را
گرفت الفت به تنهایی چنانم دل که معذورم — به از باغ جنان گویم اگر ویرانهٔ خود را
بصد الحان داودی برابر کی کند عاشق — فغان دل خراش و گریهٔ مستانهٔ خود را
بخرمن گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم — بغیر از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را
تسلسل یاد شماران شمار از دور می کاخر — ز بدمستی تهی من کرده‌ام پیمانهٔ خود را

دو چشم مست پنداری که چون لب آلوده شد مخفی
بیان کوته کنم دیگر این افسانهٔ خود را

۷

کرده جا تا غم عشقت به رگ و ریشهٔ ما — برق عشقت نجهد از شرر تیشهٔ ما
هر کجا بزم طرب تا که شود گرم بود — اشک ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما
بی ستون را اثر نالهٔ ما بگداخت — شعلهٔ طور بود برق دم تیشهٔ ما
تا کی از دل شاد و اثر نشتر کجا — خون شود باده ز غم در جگر شیشهٔ ما
هر تنگ حوصله را کی برسد همسر نشکار — شیر را زهره شود آب از این بیشهٔ ما
فکر تا گرم کند در دل ما شعر و سخن — ولے گر شعله زند آتش اندیشهٔ ما

مخفیا دل بجفا ده که نباید هرگز
بر سر شفقت ما شوخ جفا پیشهٔ ما

۸

ادای سست پیمانی نگاه نازنینان را / که از ذوق گرفتاری بهشت امید جان را
پریشان شد ز غیرت لشکر اجزای جمعیت / پریشان کرده تا چین سر زلف پریشان را
بکاوش ناله ام دل را جراحت بر جراحت کرد / ولی نبود قراری در جراحت نیش مژگان را
بقربان سر سودای آن بیگانه وش گردم / که از دل آشنا دارد بهم دست گریبان را

چو مجنون از سر همت قدم در وادی غم نه
که بستم تازه مخفی با محبت عهد و پیمان را

۹

ریزد بجای جام چه ساقی شراب را / آرد از ابر شیشه برون آفتاب را
لخت جگر ز گریه بر آید ز دیده ام / مستان به پختگی نگذارند کباب را
حرف وفا ز صفحهٔ امید شسته ام / از روزگار کرده ام این انتخاب را

مخفی ز عمر لذت ذوقی که ناگهان
برهم زند نسیم بساط حیات را

۱۰

ای شمع بجنت خواهم نی مهر بیکسان را / خواهم کشم بیک سو از مردمان عنان را
تا چشم باز کرده صحبت وجود عشق ست / فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را
کی وصل گل به بلبل آسان شود میسر / صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را
خورشید حسن هرجا طالع شود ز اول / سازند ز زلف سنبل ترتیب سائبان را
تا چند بار محنت بردارد ناتوان ز ایام / یک چند رعایتی کن بیدرد ناتوان را
در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست / در فصل نوبهاران در رنگ نو خزان را
آور برون ز گوشت این پنبه های غفلت / در درس نکته سنجان در کام کش زبان را
در راه عشق مجنون باید گذشت از جان / نبود کنار دریا دریای بیکران را

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ نازپرور گم کرده آشیان را

۱۱

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را / از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را
بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود / گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را
تاب مده به طره ات بر دل مو گره مزن / بدعت تازه منه قاعده شکست را

گر نگذشت می رود در ره طواف کعبه

با صمدیست و رد دل مخفی بت پرست را

۱۲

دیدیم بسی دوستی شادی و غم را — از هر زره دری پای شکستیم قلم را

برگشت چو از خاک فنا جام و جم کی — آراسته انکار تو این مسند جم را

گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم — بر خاک مرادی نه نهادیم قدم را

تا داور بیداد ستانم بقیامت — از کف ندهیم دامن برهان حکم را

بر خون شهیدان تو در حشر وبین تشنه — لب تشنه نهان تا بکی این تیغ ستم را

گر پا نهی در حرم بتکده مخفی
آهسته که تا رم ندهی مرغ حرم را

۱۳

اگر از نور تجلی نشود دلیل مرا — ز لوح سینه نشود محو قال و قیل مرا

علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق — بود برابر یک قطره رود نیل مرا

ز بسکه غرق گناهم نمی توانم رفت — اگر بکعبه دلالت کند خلیل مرا

کجاست جذبه عشقی که از دیار خرد — کند برون به یک ایما هزار میل مرا

چگونه پای بلا بانهم بوقت عبور — ز سوز سینه بود شعله سلسبیل مرا

فلک ز بخت زبونم هر آنچه خواهی کن — که چشم مهر و وفا نیست جز جمیل مرا

گناه بخت چه باشد بمن بگو مخفی
چو روزگار شناسد ازین قبیل مرا

۱۴

یار بوده جذب عشقم هوش مطلوب مرا — یا تغافل گشته سد راه محبوب مرا

یوسف گل پیرهن را در چمن بر تن درید — گر نسیمی تا گشاید چشم یعقوب مرا

شد چنانم دل قوی در جانفشانیهای عشق — کرده قانون محبت طرز اسلوب مرا

بس بسکه در طالعم باید فزون بر جای خویش — باد اگر خواهد بسوی تو مکتوب مرا

شسته ام صد ره ز عصیان نامه اعمال خویش — وای گر خواهد بمحشر زشت یا خوب مرا

همنشینان هستی کاخر فرو بنهای در درد
برد مخفی از دل من صبر ایوب مرا

۱۵

صد شعله به آتش زده دود نفس ما — ای وای اگر صبر شود همنفس ما

گر زمزمه ما شنود سنگ شود نرم — اندر دل بپرورد صدای جرس ما

کردیم بسی از ستم و جور تو فریاد — چندی که بشد یاد ز فریاد رس ما

بنگر به تهیدستی ما که سر بیست — سفره جانم نه نشنیده کس ما

از دیدهٔ شب ہجر ریس خون جگر بجیب / نشد رشک گلستان ارم مشت خس ما
در راه وفا ما سگ عشقیم کز اول / گردن نه ز زنجیر محبت مرس ما

گر آه کشد از جگر سوخته مخفی / آتش بدل چرخ فتد از نفس ما

١٦

تا گرفتاریم و داغ عشق شد گلزار ما / از غم گل دارد این زینت سر دستار ما
بسکه لذت دارد از درد جراحت دیده‌ام / سود الماس خواهد سینهٔ افگار ما
شمع مهرت تا درون سینهٔ من بر فروخت / طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما
گر نیاز ابیت کاهل قبله دارد در نماز / صد شرف بر سبحه دارد رشتهٔ زنار ما

همچو مخفی درین وادی که از تاثیر عشق / در بغل دارد بهارے چشم گوهر بار ما

١٧

نه رست سبزهٔ شوقی ز خاک هستی ما / نداد لذت ذوقی شراب مستی ما
بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت / نه دید دامن وصلی دراز دستی ما
اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد / چه بهره گاه نیز زد خداپرستی ما
اگر بچشم حقیقت نگه کنی بینی / ببام عرش برین است این مقام پستی ما

ز همرهان همه دنبال مانده مخفی / بروزگار نباشد بنا سے سستی ما

پستی

١٨

قطع جفا نمی کند دلبر شوخ مست ما / ترک وفا نمی دهد این دل خود پرست ما
ما بخلاف آرزو شیشهٔ دل شکسته ایم / رنج عبث برد فلک اینهمه در شکست ما
بس نزده ایم دست دل گریه کنان بفرق سر / رسته چو سبزه موی سر از رگ پشت دست ما
ما بهوائے عافیت از پی دل نمی روم / راه گذر بلا بود جائگه نشست ما

سنگ نیز مست مخفیا تیغ نمی زدی ز روی صدق / تیر دعا اگر رسد وقت سحر ز شست ما

منزم

١٩

چند دلا آرزو دیدن گلزار را / صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را
دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک / وعدهٔ قیامت بود طالب دیدار را
کم ز برهمن مشو در روش عاشقی / کز رگ جان می کند رشتهٔ زنار را
لازمهٔ عاشقیست پیرهن از آمدن / شاد ز خود ساختن خاطر اغیار را
سلسلهٔ پا چو شد نالهٔ بلبل کند / بند گران زینت است پای گرفتار را

کوهکن از بیدلی تیشه سنجار از ند | ناله بود همت سینهٔ افگار را
هر نفس از خون دل مرد طلبگار عشق | رشک گلستان کند معرکهٔ خار را
رشته بگردن کشان از پی جلاد عشق | باعث افزونی ست رونق بازار را

مصحفی اگر نیست ره بگلستان مرا
کس نشناسد زمن سایهٔ دیوار را

۲۰

نبودی گر زترک سر کلاه کج کلاهان را | ز تارک کی ربودی تاج شاهی پادشاهان را
به پیش شمع پروانه سمندر طپیدن مانده | که تاب آرد شرار شعلهٔ آتش نگاهان را
سراسر وادی محشر چو دشت کربلا گردد | ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را
گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد | بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را
نباشد گر دلیل ره محبت کی برد محمل | بوادی هر سر مجنون نشد گم کرده راهان را
پراگندن برقعی از رخ بآیین شهنشاهے | تسلی کن به دیدارت تمامی دادخواهان را

مشو نومید ای مصحفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوند پناه بی پناهان را

۲۱

تا بسته شد بگلشن وصل تو راه ما | شد هم نفس ببزم نگاهت نگاه ما
چندان بیاد گلشن وصلت گریستیم | کآمد پر آب دیده برون هر نفس آه ما
ما را بجاه و منصب کس احتیاج نیست | کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما
ای گریه همتی که زمین است تشنه لب | خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب چیست
مصحفی بس است لطف الهی گواه ما

۲۲

می دهم آب از سرشک دیده باغ خویش را | تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را
باده چون بر لب نهم ساقی چنان ساغر کشم | پر ز خونناب جگر دارم ایاغ خویش را
از جراحت های دل از بسکه لذت یافتم | پنبه ناخن نهم بر زخم داغ خویش را
از پریشانی نیم آزرده چون زلف بتان | دیده ام از تنگی سینه فراغ خویش را
گر نشد روشن ببزمم شمع کافوری چه باک | برفروزم شعلهٔ آهم چراغ خویش را

دارم از باد صبا مصحفی هزاران شکوه ها
که کنم آلوده بوی دماغ خویش را

۲۳

عشق بار دیدم آتش سودائی را | برگزیدم ز جهان گوشهٔ تنهائی را

قصد من بهر نگاهی ز مروت دوست — بس گنهگار مکر دوست تماشائی را
بوالهوس لاف محبت زدن خواهش جان — خواسته گر عشق نمیدشت شناسائی را
بر نیاید مراد دل من یک نفسم — تا نخورد داد من منصب انائی را
بهره بیدار بکن صیقل آئینهٔ دل — تا در آن جلوه دهد حسن خود آرائی را
همچو یعقوب نظری نور عالم بینم — چه کنم دور ز دیدار تو بینائی را
مختفیا عمر به پرستش خود رائی رفت — ترک کن ترک این شیوهٔ خود رائی را

[illegible]

۲۴

تا به کی دارم نهان در سینه عشق پاک را — چند دارم در جگر این آه آتشناک را
بسکه شد از سوز عشقت آه سردم شعله ریز — تیره سازد دود آهم انجم افلاک را
از غم لیلی بصحرای محبت دست شوق — تا قیامت بر سر مجنون فشاند خاک را
مرد عاشق پیشه را دیوانگی تهمت بود — نور می بخشد محبت دیدهٔ ادراک را

شهسواری عشق مختفی هر دم از تیغ نگاه
سرخ میسازد بخون عاشقان فتراک را

۲۵

چو بلبل در فغان آیم چو بینم بوستانش را — چو گل خندان شوم هرجا که بینم باغبانش را
صبا از بوی پیراهن نگردد چشم یار روشن — نه خیزم از سر این ره بگیرم تا عنانش را
چو بند و پاسبانش در برو بیم ره نگردانم — کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را
اگر بینم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد — چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
اگر شد عاقبت عنقا که از گردون دون همت — نشان چند انکه میجویم نمی یابم نشانش را
بنه بر آب اگر دشمن چو پای آستان گیرد — بسوزد شعلهٔ آه من آخر آستانش را

به بلبل یاد از رازی گل و گلشن که من مختفی
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

[illegible]

۲۶

عشق کو کز خویشتن بیخی برون آرد مرا — تا خرد همراه بود کی در جنون آرد مرا
نشهٔ خون خودم عمریست خونریزی کجاست — کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا
گرچه پوشم ز درد عشق بهر امتحان — در تحرک نالهای ارغنون آرد مرا
نیستم ایوب تا روزگارم هر نفس — بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا
جذبهٔ عشقی که چون فرهاد از افراط عشق — تیشه در دست سوی بیستون آرد مرا

نیست مختفی گر بمن جذ محبت را اثر

از در این امید تو کوتاه نگردد / چندانکه کنی خسرو تو دست طلب ما
تا صبح بود نشئه مستی بود ش یاد / هر کس که کشد جرعه ما را بلب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه / شیرین نشد از شربت مقصود لب ما
ما زاده خاکیم چو خاکی شده تحفه / بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما

۳۱

ریخت بر خاک مذلت بسکه آبروی ما / آبروی خود نیابد رنگ ما بر روی ما
گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار / چین پیشانی نه بیند گوشه ابروی ما
پنجه غم سالها شد پنجه صبرم نتافت / رستم وقت خود است این قوت بازوی ما
از پی خاطر آزاری فلک تا کی توان / این قدر سرگشته در عالم بجست و جوی ما
بهر بوی پیرهن چشم تمنا شد سفید / آخرش ای باد تو یکره نظر کن سوی ما
دل ضعیف و غم قوی تنها درین عشرت سرا / وای گر تحفه نبودی صبر پهلوی ما

۳۲

ساقی نفسی بخش دل مرده ما را / از می بده آبی گل پژمرده ما را
عیبست که بلبل بچمن نغمه سرا نیست / رغبت به چمن باغ مگر باد صبا را
یا درد کهن الفت نفس چند مسیحا / بیدرد توان بود توان داشت دوا را
ای صبح خدا را نفسی پرده نشین باش / تا آه کند بر طرف این خبر دعا را
دردا که با امید شفا با دل بیمار / مردیم و ندیدیم درین خانه شفا را
کانیست مرا نجات جز از رحم / بگذر ز سر جرم گنهگار خدا را
تحفه مکن اندیشه ز بیداد که در حشر / از شاه لبی بیش بود قرب گدا را

۳۳

گرم عتاب چشم نرگس مست ناز را / تا در داشته بس بود دل شده نیاز را
رشته دل گره گره شد بدرون سینه‌ام / بسکه بدل گره زدم آه جگر گداز را
ای که بعیش شگفته در دو غنچه ندیده / اندل دردمند پرس حال شب دراز را
پیش نماز هر که را رو بقبله آورم / طاق دو ابروی بت کنم سجده که نماز را
از نفس کس چه خبری بانگ جرس چه میکنی / تا ز ره محبت است قافله حجاز را
باز شناخت عاقبت زان نه بها قیمت / محرم نکته کنند محرمان راز را
غنچه صفت شگفت دل از سخن تو تحفه را

تقویت سخن نما طبع سخن طراز را

۲۴

بی روی یار باده بنوشد کسی چرا — روی ریا بعشق بپوشد کسی چرا

بی نالهٔ بسینه و بی اشک حسرتی — بر روی بلبلان بخروشد کسی چرا

بر رهگذر بباد نهاده چراغ عمر — بر تن لباس فکر بپوشد کسی چرا

روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس — چندین بدیگ حرص بجوشد کسی چرا

مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش است
راز درون خویش بپوشد کسی چرا

۲۵

کاوش بیهوده ای فصاد تاکی ریش را — در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را

زخمهای دل ز مرهم رو نمی آرد بهم — سوزن الماس باید زخم بیش بیش را

بسکه در راه محبت تشنهٔ خون خودم — تازه می سازم بناخن زخمهای خویش را

دل اگر از ما صبوری از کف ما رفت رفت — پاسبان در کار نبود خانهٔ درویش را

عمر شد صرف هوای وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

۲۶

سخت دشوارست گفتن معنی ناگفته را — سوزن الماس باید گوهر ناسفته را

میکند گر ناله بلبل در چمن عیبش مکن — سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را

پنجهٔ همت نگیرد دامن یاس و امید — چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را

عمر شد صرف شمار روز عمر ای بی خبر — چند چون طفلان نگهداری حساب هفته را

مخفیا اشکی ز چشم ترک بی حاصل بود
گر دهد جاروب مژگان خانقاه رفته را

۲۷

چون کند پرده نشین چهرهٔ نورافشان را — پنجه در پنجهٔ مژگان کند مژگان را

دوش بی تو شمرد دانهٔ اشکم ز نظر — حلقه در حلقه بود سلسله طوفان را

بی مه روی تو روشن نشود خانهٔ دل — بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را

غنچهٔ شیرین نکند لب ز تبسم به چمن — پر ز خوناب جگر تا نکند دامان را

نالهٔ آهسته کند خاموش محبت مخفی
صید صیاد کند بلبل خوش الحان را

۲۸

آتش عشق تو در دل بلبل و پروانه را — بادهٔ شوق تو بر لب ساغر و پیمانه را

از شکنج زلف تو حاصل نشد آرام دل — عاقبت کردی بپا زنجیر این دیوانه را

دیده را از لخت دل گنجایش اشکی نماند — تا بکی لبریز خون دارم من این پیمانه را

بعد ازین مخفی ترا باید در آتش زیستن
کآتش افشان کرده‌ای از راه شفقت خانه را

آتش افروز شده تا به پروانهٔ ما — روشنائی ندهد شمع بکاشانهٔ ما
دیده تا چند فشاند ز اشکم صد حیف — منت رفت از کف ما گوهر یکدانهٔ ما
بسکه افسانهٔ هجر تو ز حد افزون است — عمر شد آخر و آخر نشد افسانهٔ ما
می عشرت سحر پیمان دگر و ساقی — کز خوناب جگر پر شده پیمانهٔ ما
بلکه تا سلسلهٔ عشق کر از جذبهٔ عشق — غیر زنجیر نباشد دل دیوانهٔ ما
کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل — رفت بر باد فنا عاقبت این خانهٔ ما

مخفیا تا ز جگر شعله برافروخته‌ام
گشته بستان ارم گوشهٔ ویرانهٔ ما

گر پرده بر فتند ز گل تازه داغ ما — آتش فتد ز رشک بگلهای باغ ما
با آنکه سر زند ز دل من شعله‌های آه — روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما
ما را که وحشت بیابان قرار نیست — سودای عشق کرد پریشان دماغ ما
پرورده نسیم بغم خو گرفته‌ایم — باشد بحال عشق ز محنت فراغ ما
اوراق عمر ما همه محنت بباد داد — شبهای روزگار همان در سراغ ما

مخفی مجو ز بادهٔ ما نشهٔ نشاط
کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت را نیست چون اندیشه در بان ما — داغ رسوائی منه بر پردهٔ چشم پریشان ما
ور شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش — ز آتش دل روشن است این کلبهٔ احزان ما
جستجو کم کن دلا کز دولت دون همتان — فتنهٔ آسودگی عنقاست در دوران ما
کی گیاه خرمی رویید که در هنگام کشت — ریخته در خاک ذلت تخم با دهقان ما
مشکلی کردی ز ما اسلام در محشر قبول — گر نبودی هیچ کفری شاید ایمان ما
کشتی تا بیت نماند در محیط عافیت — بسکه هر سو شعله افروخته سوخته طوفان ما

ریخته مخفی ز بس خون دل بر دامن
انتظاری نیست در خار و گل بستان ما

الهی تا خدا کام دل بخش مسلمانی را — بیشتر [illegible] سینه بر پائی را

بر آرم گر ز دل آهی ز روی درد در محشر — دهد بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

به محشر گر گناهت را نه بخشد شفقت ایزد
ز لطف آسان بده مصحفی تو دامان شفاعت را

١٦

غم می کند فزونی ای دوستان خدا را — شاید نهفته ماند این راز آشکارا

ما را چو موم بگداخت این آتش محبت — تا چند باشد این دل در سینه سنگ خارا

مردیم و گردش چرخ رحمی نکرد بر ما — تا کی توان بدشمن صاحبدلان خدا را

مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد — با طرز شعر چه نسبت درویش بینوا را

کشتی عمر بشکست در بحر ناامیدی — مشکل که باز بینیم دیدار آشنا را

حاصل نشد چو گه گه کامی ز تیر تدبیر — تدبیر را گذاریم گردن نهیم قضا را

بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل — تا کی شراب یا ایها السکارا

بر باد رفت در غم یاران ذخیرهٔ عمر — باشد که گردش چرخ فرصت دهد شما را

ای خسرو زمانه بگشاد چشم بنگر — در نامه سکندر احوال ملک دارا

یاران به بزم عشرت مصحفی و کوی مست
با عافیت چه کار است درویش بینوا را

١٧

تا داد نوید از قدمت ابر چمن را — بگشاد بپابوسی تو غنچه دهن را

گر پرده نشود دور ز رخساره حسنت — یوسف نکند یاد دگر حب وطن را

بیمار ترا نیست علاجی بجز از وصل — بیفایده کاوش مکن این داغ کهن را

گردیده تو سرمه آهوی ختا شد — زان نسبت زلف تو کند مشک ختن را

مقبول عزیزان شده ابیات تو مصحفی
نازم تو دهی داد درین عرصه سخن را

١٨

تا کرد بنا چشم تو بیدادگری را — آتش بدل افتاد نسیم سحری را

بس خضر که بیتاب شد از چشمه حیوان — چون باز کشادی تو دهان شکری را

مثل تو نبود از دست خلافت با ایام — این حسن تو داد دست ملک او پری را

هیچ آمده چلی نزد هم بر سر رخ امید — گویا تو آموخته ملک فتنه گری را

جان می رود از دست تو مصحفی نگهش کن
مایوس مکن از در خود رهگذری را

١٩

بر باد داد از شانه سر زلف پریشان را — گم گشته وادی تو اینک رهکیشان را

۵۳

تا شراب لب لعل تو بجامست امشب — کوکب بخت مرا کام بکامست امشب

آمدی جان و دل و دیده نثارست بیا دا — چون بدی مونس جان خواب حرامست امشب

ابروانت مه عیدست و رخت شمع فلک — مهر و مه را همه مقصود بجامست امشب

کوکب بخت سیاهم شده امشب روشن — آری آری مه من بر لب بامست امشب

جرعه داد بیاد تو بدستم ساقی — جرعه داد بدستم چو بیادت مخفی

زان مرا مهر و مه و چرخ غلامست امشب

۵۴

خیال چشم جادو کرده‌ام امشب — گل مقصود را بو کرده‌ام امشب

ز سیلاب سرشکم گشت طوفان — تا آب زندگی خود کرده‌ام امشب

به بزم بلبلان از شام تا صبح — بباغ عیش یاهو کرده‌ام امشب

گرفتم خاک کوی یار در آغوش — نهالی را به پهلو کرده‌ام امشب

بغیر از آرزوی جان مخفی

هوای دل بیک سو کرده‌ام امشب

۵۵

ای دیده سرشکی که بیاد وطن امشب — خواهم که زنم چاک گریبان بتن امشب

پروانه بسوخته بس بر سر هم بخت — ره نیست ترا شمع بدین انجمن امشب

هنگامه دل و دلدار در آغوش — بکشای قدح شیشگی را [illegible] امشب

بکشاد چو محبوب مرا چشم تمنا — با باد صبا بود مگر پیرهن امشب

گرداند من از ناله بیداد بگیرد — دامان دل غنچه زده دست من امشب

بلبل بی‌خبر باش که از ناله مخفی

گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

۵۶

گر بهشت برآید ز روی دوست آفتاب — از شرم آن [illegible] گردد بگرد روی آفتاب

سیر دریا کرد عمری در تماشائی هنوز — تر نشد از قطره آب گلوی آفتاب

می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد — روشنی بخشد [illegible] روشنی آفتاب

تا که جان باشد به تن بی تو [illegible] — سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب

گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار — ذره‌ای [illegible] نباشد آرزوی آفتاب

رفت مخفی شعله آتش پی بر آسمان

شد نهان در برق آتش همچو روی آفتاب

۵۷

برفکن ای شمع حسن ای مه خوبان نقاب — تا ببیند منت نه بر پای تو سر آفتاب

در فراقت زندگانی چون کنم یارب که شد		غم قوی محنت فزون دل ناتوان عالم خراب
از تو حاصل کردم از سودای تو اینست این		دل کباب سینه چاک و جان حزین چشم پرآب
تو گرفتم من بعشقت تا که باید بعد ازین		گریه بیحد ناله بیحد سینه بریان دل کباب

کامرانی گر کنی مصحفی تمامی عمر خود
هر نفس سالی بود پیش تو دور آفتاب

دل چو بغم خو گرفت ترک وفا ازو طلب	۵۸	غم چو بشادی نشست جور و جفا ازو طلب
دل چو دعا خواه شد بر در یزدان چه باک		دست تمنا بر آر ذوق دعا ازو طلب
چند تاسف کنی بهر بقای وجود		جام فنا نوش کن ذوق بقا ازو طلب
جانب آب حیات خضر گرت رهبرست		در پی او راه گیر جام بقا ازو طلب
چند به بستان روی خار بپایت شکست		رشک گلستان نگر نور ضیا ازو طلب

در چمن آرزو شبنم اشکی بریز
مصحفی دستان سر نشو و نما ازو طلب

نیست گر ناله ترا با دل من زار امشب	۵۹	مرغ دل را ز چه رو می سر پرواز امشب
گشت چون داغ دلم از حد اندازه برون		کاوش دیده کشد با دل من باز امشب
گل زند چاک گریبان و فغان بردارد		عندلیب ار شود از وی بهم آواز امشب

باده لبریز کن و داد فراغت بستان
گشت مصحفی چو ترا کار خدا ساز امشب

ردیف التاء

در طراوت هیچ باغی بیبهار گریه نیست	۶۰	پر تو خورشید روشن چون چراغ گریه نیست
می کشان اشک ندامت زانکه چون جام شراب		تشنه را آسودگی جز در ایاغ گریه نیست
دیدهٔ لبریز خوناب ست از افسردگی		همچو ابر نوبهاران در دماغ گریه نیست
جستجو کردم بسی از عندلیبان چمن		یک گل خندان گلشن همچو داغ گریه نیست

دیده چون ابر بهاران ریزد اشک ایام را
مصحفیا از دیده [illegible] سراغ گریه نیست

تا بهم

[illegible] چمن بلبل اشعار [illegible]	۶۱	[illegible]
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ		در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
از نهان خونم اگر چه رنگ [illegible]		[illegible]

ایک شعر

بسکه بار غم بر دل انداختم بر روزگار — جامه نیلی کرد اینک بین که پشتش دو تا ست

دختر فکرم ولیکن وجه فقر آورده ام
زیب و زینت بس که بخشیدم نامم من زیب النساست

۶۲

ز تاب آتش عشقت ششم بدن بسوخت — ز سوز شعلهٔ آهم دل سخن مے سوخت

اگر نه آب دم تیغ غمزه ات خوردی — شهید عشق تو تا حشر در کفن می سوخت

بحال زار خرابم تمام شب امشب — ز دیده اشک روان شمع در لگن بسوخت

رسیده است سر استخوان در پوست — بسان شمع بفانوس انجمن مے سوخت

تو شمع جهد به مجلس نه عشق پروانه — که شمع اہل محبت در انجمن مے سوخت

سحاب دیده اگر زد بر آتشم آبے — ز سوز عشق دل و جان مرد و زن بسوخت

کجاست آتش عشقے که از حرارت آن — نسیم بادیه اندیشهٔ وطن می سوخت

غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح — ز برق شعلهٔ آهش گل چمن مے سوخت

چه آتش است محبت که روز و شب مخفی
نهان محرم و بیگانه کو که کس مے سوخت

۶۳

ناشنیده نالهٔ بدلم روز فزونست — اکرم همه رسوائی و اندیشه جنونست

ناصح ره خود گیر که مجنون عشق را — در راه طلب جیب بصد پاره نگونست

پس خون جگر ریخته ام از سر مژگان — وادی فراقت همه آغشته بخونست

چندانکه رفو می کنمش باز شود چاک — این زخم هم از حد و اندازه برونست

بیهوده مکن سعی مخفی نکند سود
آخر اگر از تقدیر ازل بخت زبونست

۶۴

ناوک بیداد حسن غمزه در کار نیست — ابرو کجی کز پئے نگاه خشمگین انکار نیست

بسته جوئی که مجنون را چه منع لیلی بدید — باده نباید که عاشق طالب بیدار نیست

حسن هر جا جمع آمد یار پریشانی زلف — چشم اگر آئینه است طاقت دیدار نیست

هر که در بزم محبت باده بر لب ننهاد — گر بلا طوفان زبانست تا هشیار نیست

تا بکی زاهدی مخفی فریب خود دهی
نیستی مومن تر اگر سبحه زنار نیست

۶۵

می رسد ما چه صد ناز طلبگار کجاست — می فشاند غمگی سینه افگار کجاست

عقل مغلوب جنون غالب بس حوصله تنگ — کرم شد و دانا امی کشش دار کجاست

من گرفتم که بر افتاد نقاب از رخ دوست کو دل و حوصله و طاقت دیدار کجاست
صبحدم باد صبا در چمن این گفت و گذشت بلبل دل شده در رونق گلزار کجاست
باخرد باز نگردد دل سودازدگان سر که شد بار بدن قوت دستار کجاست
ما لک قافلهٔ عمر برد هر نفسی هست یوسف سر بازار خریدار کجاست
دل ز دستم شده و تاب نظر بینائی
مصحفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت بهر یک جرعه مے خانهٔ خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت ۶۶ پیش ارباب نظر چون گوهر آب رو گرفت
دام هر کس که بگیرد در بیابان وحش و طیر دست اعجاز محبت ما گردن آهو گرفت
بر ندارم سر اگر صد خنجر آید بر سرم بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
بادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف تیره روزی آفتابی را بدام مو گرفت
آرزوی سایهٔ ما مے کند فر هماے مرغ دل تا آشیان سنبل گیسو گرفت
تا به پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت رفت زیر زلف و جا در گوشهٔ ابرو گرفت
عاقبت از بیوفائیهاے چرخ کج خرام مصحفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده اے دل که ز غم وقت نجات آمده است ۶۷ بانگ در خانهٔ جان شمع حیات آمده است
نیست اندیشهٔ انسان و ملک راگذری پیش حسن تو پری بس بزکوة آمده است
گرچه چاه ذقنت تشنه لب سوخته جان سبزه خط زبی آب حیات آمده است
شربت تشنه لبان جز لب شیرین نیست این دهانت ز ازل حب نبات آمده است
چیست این سوزش من شمع صفت تا بسحر شعله را بد جگرم گریه برات آمده است
بسکه در یاد لبش شرح نوشتم مصحفی عاجز از دست دلم کلک و دوات آمده است

محنت درد جدائی که ز حد افزونست ۶۸ دیده لبریز سرشک جگر پرخون است
خوش فهمیده نگاهیست که در کشور عشق هر کرا می نگرم کوهکن و مجنون است
تا نسلسد با دو ترا سلسلهٔ عشق و نیاز آتش عشق من و حسن تو روز افزونست
ریخت خونناب جگر از غم هجران مصحفی در بیابان محبت که سراے خونست

دیده ام گوئی که برای حسرت دیدار تو نیست ۶۹ سینه کو که در آن مرغ گرفتار تو نیست

گر ز خوناب جگر آب دهد آب حیات — رونق گل بجز از گوشهٔ دستار تو نیست

گر بود پیر حرم تابش ایمان نبود — رشتهٔ سبحه گرش رشتهٔ زنار تو نیست

برنیاید ز خجالت ز پس کوه حجاب — آفتابی که پس سایهٔ دیوار تو نیست

جان و دل داد و بدآن تو مصحفی و گذشت
آدمی نیست هر آنکس که خریدار تو نیست

۴۰

زدانش نام بردن ننگ عشق است — جنون زینت ده اورنگ عشق است

چه حاصل شد مرا کامی دل از عشق — سر صلحم کجا با جنگ عشق است

مزن فرهاد تیشه بر دل کوه — که آتشها نهان در سنگ عشق است

ز بیرنگی مزن دم در محبت — که عالم گوشه‌ای از رنگ عشق است

قدم فهمیده نه مصحفی درین راه
جهان یک میل از فرسنگ عشق است

۴۱

ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن می‌سوخت — که هر نفس ز تف سینه پیرهن می‌سوخت

حدیث عشق ترا تا نوشت می‌کردم — سپند وار نقط بر سر سخن می‌سوخت

درون سینه چنان در گرفته بود آتش — که آه در جگر و ناله در دهن می‌سوخت

شهید عشق ترا شب بخواب می‌دیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می‌سوخت

ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی — ستاره بر فلک و غنچه در چمن می‌سوخت

ز سوز سینهٔ مصحفی شد این قدر معلوم
که همچو خس شرر آتش رگ بیتن می‌سوخت

۴۲

اینکه در عهد جمالت عشق بی‌بنیاد نیست — در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست

هیچکس از دست جور در جهان دادی نخواست — ای که آری در طریق خوبرویان داد نیست

تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند — دام تزویری بود عشقی که مادرزاد نیست

نازنینان را دلا شاه و گدا یکسان بود — در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست

لب گشودن گو نشد ای دل بکار و بار عشق — بلبلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست

مرد مصحفی از غم هجرت نکردی یاد ما
یاد باد آنکه مسیح از دوستان یاد نیست

۴۳

بی گل روی تو باید هم زنده بودن مشکلست — پیش تست ای شوخ ستمگر لب کشودن مشکلست

سهل باشد شکوه‌ای همچو ابر نوبهار — خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکلست

از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب — بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مژدهٔ وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک — در زبانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم می گذارم با کسی — غیر دردت نیست همدم بجز غمت همتا نیست

مصحفیا بیهوده است از غیر چندین شکوه چیست
دشمنی دیگر ترا جز دیدهٔ غمّاز نیست

۷۸
باز امروز دلم سوی خراسان رفت ست — رشتهٔ کفر پدیدست با ایمان رفت ست
ناز پرورد دلم محرم و بیگانه کنند — گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفت ست
رشک بستان ارم گشت مرا دامن و جیب — بسکه خون جگر از دیده بدامان رفت ست
نور پیدا نکند چشم تمنّا به نسیم — بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفت ست

هر جفائی که بمن کرد فلک مصحفی نیست
چاک باقی ست مرا گرچه گریبان رفت ست

۷۹
مرغ دل من صید حرم خانهٔ عشق ست — زنهار مپندار که بیگانهٔ عشق ست
خوبان نگشایند بجز گریه سر زلف — دست طلب شوق که شانهٔ عشق ست
ای وای بر آنکس که لبالب نه ز درد است — ای وای بر آن دل که نه پروانهٔ عشق ست
چندین سخن عشق که گفتند و گذشتند — در مذهب عشاق یک افسانهٔ عشق ست

مصحفی من و این گوشهٔ ویرانه که در دهر
معمورتر این گوشهٔ ویرانهٔ عشق ست

۸۰
هر که در جام تمنا بادهٔ گلرنگ ریخت — بر سر اهل حسد از قصر عشرت سنگ ریخت
ناله را تأثیر دیگر بود با زمشب مگر — قطرهٔ از بادهٔ عشق تو بر آهنگ ریخت
پیش ارباب جواهر قیمت گوهر شکست — تا دُر مضمون نگارم از دهان تنگ ریخت
گرچه خوبان جمله خون ریزند اما غمزه است — خون صد فرهاد و مجنون را بیک سنگ ریخت

پیش مژگان طلب کردیم شگاف کوهسار
در دل خارا ز خون دیده مصحفی رنگ ریخت

۸۱
مرغ دل را گلشنی بهتر ز کوی یار نیست — طالب دیدار را ذوق گل و گلزار نیست
هر کرا در پای دل زنجیر از زلف تو نیست — گرچه آن سرحلقه باشد محرم اسرار نیست
گرچه سر تا پای من [illegible] — مشکل [illegible] نیست
گفتم از عشق بتان ای دل چه حاصل کرده — گفت [illegible] نیست

بی زر شادی نشاید باشم لیک از غم آزرده ام — پیش اہل دید فرقی در گل و در خار نیست

چند ریزی خون دل مصحفی برای مهوشان
ریختن بر خاک گل را شیوهٔ عطار نیست

۸۲
در طریق عشق آئین من و مجنون یکیست — عاشقان را خاک و سنگ و بستر اکسون یکیست
کرده خواری در دل ما تلخی ایام هجر — در مذاق ما زهر ناب و بادهٔ گلگون یکیست
بی سبب مجنون وطن در گوشهٔ ویران نه بست — بر گرفتاران فضای خانه و بیرون یکیست
ساقی و بزم شراب و باده خوناب جگر — تشنهٔ جام محبت را شراب و خون یکیست

خواه در صحرا بود خواهی بدریا سکنت
مصحفیا اهل جنون را وادی و جیحون یکیست

۸۳
یارب این پرتو خورشید رخ کاشانهٔ کیست — یارب این آفت جان همدم و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبت را که بها الفت نیست — بزم آرای که وه بادهٔ پیمانهٔ کیست
یار آن شاه رخ و بادشه کشور حسن — دوش نس برده وش که گوهر یکدانهٔ کیست
گفت افسانهٔ بسیار و ندانست کسی — که درین انجمن آن بابل افسانهٔ کیست
دارد امروز همین گرچه نگاهی گرمی — تا گرفتار که و مونس جانانهٔ کیست
عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند — یارب این دلبری از نرگس مستانهٔ کیست
شمع گریان همه شب خنده زنان گل بر نیست — میهمانی که همه صحبت پروانهٔ کیست
شد بامید همین خانه عمر هم ویران — کز سر لطف بپرسی که تو پروانهٔ کیست

گفتمش مصحفی سودا زده دیوانه است
گفت مصحفی چه کس و عاشق و دیوانهٔ کیست

۸۴
سحری کو تا بگویم قصد آن مکاره چیست — باعث چندین ستم بر خان و مان آواره چیست
می‌برد با جذبهٔ عشق تو دل را از کفم — در جنون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست
گر نباشد ذوق معشوقی بعاشق پروری — خوبرویان را بسوی عاشقان نظاره چیست
در دل گل گر ندارد نالهٔ بلبل اثر — در چمن این سرخی رخسار و جیب پاره چیست

گر نه ترکان را ولب تشنه خون مصحفی است
هر دو صاف از تیغ نگه اهل بان بیچاره چیست

۸۵
من ماهی آن بحر که آبش همه خون است — لب تشنهٔ جامی که شرابش همه خون است
هر کس که نه برده بسوی دشت محبت — آگاش همه سرست شرابش همه خون است

ای خضر تو و چشمهٔ حیوان که اسیران
نوشند ازان چشمه که آبش همه خونست

هر بوالهوسی را نرسد لاف محبت
با شبنم آن گل که گلابش همه خونست

بس ریخته خون دل مخفی ز ره داد
هر جا که رود بار گلابش همه خونست

۸۶

گفتند نمکی تازه بداغ دل ما ریخت
سودای تو شوری بدماغ دل ما ریخت

زان پیش که روشن شود این شمع محبت
از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت

مفلس شده ایام ز بس سود و الماس
بر سینهٔ مجروح و بدماغ دل ما ریخت

می داد چو ساقی طرب می بحریفان
خونابهٔ حیرت بایاغ دل ما ریخت

هر زهر که در ساغر غم بود مهیا
دوران همه یکجا م فراغ دل ما ریخت

مخفی ره وادی چو گلستان ارم شد
بس خون جگر غم بسراغ دل ما ریخت

۸۷

باغ و بهار و آب روان این خمار چیست
دلبر بکام و باده بکف انتظار چیست

فرصت شمر غنیمت و داد نشاط ده
حیران این خیال ز انجام کار چیست

ممکن چو نیست دیدن آئینهٔ مراد
چندین شکایت از ستم روزگار چیست

پیرو ورزه عمر گرامی مده بباد
اندیشه های باطل این کار و بار چیست

گر خون دل ز دیده تراوش نداشتی
سیلاب خون ز دیدهٔ مرا در کنار چیست

ای دل اگر بدشت محبت زبون نه
چون بیدلان بدرد دلت ناله زار چیست

مخفی بقدر طاعت اگر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

۸۸

باده نوشیم ولی از کف جانانه مست
نشئهٔ خاص و بهر صحبت ما همخانه مست

نیست در صحبت دیوانه رهٔ اهل طرب
عافیت می طلبی رو بر فرزانه مست

همه افتادهٔ مخمور خرابات شدیم
پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست

باغبان مست مهتاب بکش در شب تار
شمع گلزار بود نرگس مستانهٔ مست

پیش اصحاب خرد تا بکی از بیخبری
نقل مجلس کنی ای مست تو افسانه مست

از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم
بسته شور بود لازم بیگانهٔ مست

مخفی از فیض جنون شیوهٔ بینا گردنت
با خرد یار کند صحبت دیوانهٔ مست

۸۹

دریاست پیلوان سفر غیر موسم است — کشتی ما شکسته و طوفان متلاطم است

در جستجوی شاد روانی بملک غم — ای دیده همتی که دل از سینه عازم است

ای اشک همتی که دریوزه عار نیست — مفلس همیشه منتظر خوان حاتم است

مصحفی فریب گریه مخور دیده باز کن — محرم نکته ور مقالات محرم است

۹۰

از شعله‌های آه مرا خانه روشن است — روشن مکن چراغ که این خانه روشن است

خواهی چراغ باشد و خواهی نه در چمن — گلها ز عکس نرگس مستانه روشن است

نازم بفیض باده که شبهای تیره دل — دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن است

افشای راز من مکن ای اشک زینهار — در دم به پیش محرم و بیگانه روشن است

تا آفتاب حسن بعالم طلوع کرد — مصحفی چراغ عاقل و دیوانه روشن است

۹۱

نیست محراب علم را جز خم ابروی دوست — هر کسی را قبله باشد قبله ما روی دوست

مطلبی دیگر ندارم از آمد و شد در چمن — میکنم عمر گرامی صرف جستجوی دوست

گوش کن ای دل ز من حرفی چو در گوش کن — قوت روح آمد شنیدن حرف گفتگوی دوست

در شکنج زلف مرغ دل چنان گیرد قرار — گر نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست

گر بتجدید خلق و عالم از تو مصحفی پاک نیست — باشد تنها چو امید لطف گر از سوی دوست

۹۲

تا باد صبا را بگلستان گذری هست — مرغان چمن را بروی گل نظری هست

نومید نباید شدن از گردش ایام — هر شام که آید ز پی آن سحری هست

بنشین نفسی بلبل شوریده که امروز — با ناله زار دل من هم اثری هست

گر شربت وصلت بلب تشنه ندادند — بیمار غم عشق ترا چشم تری هست

چشمم به ره قافله بوی وصالست — در کوی تو از باد صبا تا خبری هست

بیداد مکن این همه تا بر دل مصحفی — اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست

۹۳

آن غنچه که نشگفت چراغ هوس ماست — مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست

ما در کشان بر سر تشنه‌ایم درین راه — کان آتش جانسوز بود در جرس ماست

تا روی به پس گشتن و نی رفتن پیش است — یکرنگ زبس نحست و غم پیش و پس ماست

هان همنفسان ما سگ عشقیم که دانیم
زنجیر جنون زینت طوق و رسن ماست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مصحفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

۹۴

شده یاد آن دل کز جام بقا مدهوش نیست
بستهٔ آن لب که از گفت و شنو خاموش نیست

نوعروس عافیت هرگز نگیرد در کنار
دست خواهش هر کرا با سرو قد آغوش نیست

نیست سست هیچ اثر گر پند پیغمبر بود
پنبهٔ غفلت اگر بیرون تراز گوش نیست

چند روزی با غم و محنت لب باز و لب ببند
هیچ نیشی نیست مصحفی کز پی آن نوش نیست

۹۵

رو بوادی چون نهادم عشق پالکم بهتر است
یا الٰهی زار و آه و درد نالکم بهتر است

دل که در راه محبت پیشهٔ مجنون گرفت
دیده پر اشک ندامت سینه چاکم بهتر است

غم قوی محنت فزون و دل بغایت ناتوان
ای اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر است

سنگ بیمار شفا هم بر لبم شربت چه سود
جای شربت بر لب من آب تاکم بهتر است

کشته‌ام چون از امید خویش مصحفی منفعل
با هزاران حسرت اندر زیر خاکم بهتر است

۹۶

آفتاب شمع عشق ما نیافروز آتش است
سرخی رخسار و گل زآب خورد آتش است

پرتو نور تجلی وادی ایمن بسوخت
عشق هر جا جلوه گر شد تاب در دامن آتش است

ساقیا در بزم مستان گرمی بازار چیست
آنچه در مینا نشست از صهبا در دامن آتش است

چون سمندر جا با آتش کن که مصحفی روز حشر
هر که رو وارد به جنت بیم خورد آتش است

ب

۹۷

مجنون ترا فسانهٔ دیوانهٔ عشق است
هر جا که وطن ساخت مجنون خانهٔ عشق است

هر کس به تکلم لب زاری بگشاید
گر محرم راز است که بیگانهٔ عشق است

گر زهر هلاهل خوردن آن آب حیات است
آن را که به دل نشئهٔ پیمانهٔ عشق است

تسکین ندهد آب حرارت کشش را
این شعله که جانسوز ز خمخانهٔ عشق است

هر ذره موجود که در ملک وجود است
در پرده نهان بلبل ویرانهٔ عشق است

در انجمن شوق نیابد ره مقصود
دیوانه صفت هر که به دیوانهٔ عشق است

از سینه برون آر دو صد ناله پر افگن
مصحفی دل افسرده که بیگانهٔ عشق است

۹۸

گو دلی با تو لیم با ناله ایمائی درست — آه چمن یک گلی نالیم با گریه‌ای درست
چاک زد چندان حیا پیراهن گل را که نیست — عندلیبان چمن را آه و افغانی درست
پیش شور گریه همت سر و شد در روزگار — نیست ارباب مروت را نه ثانی درست
دیده‌ام محو جلوهٔ خود دل شکنج دام زلف — تازه می‌خواهد کند با کفر ایمانی درست

خون دل باید ترا از نشید مخفی همچو کوه
تا بر آری گوهر سیراب از کانی درست

۹۹

بسینه آتش عشقت چه و غم‌ها ست که نیست — بدل ز ناوک جور تو چه رخنه‌ها ست که نیست
مرا بسوی تو هر نامه که باید هست — همین نوشته در آن حرف مدعا ست که نیست
ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست — ز دوستان تو پیدا همین وفا ست که نیست
بسی ز محرم بیگانه با تو شد همراز — ولیک محرم راز تو آشنا ست که نیست
بهر چه پاک نهانی ره تو خواهم دید — بچشم اهل نظر سرمه حیا ست که نیست
فسانهٔ غم مجنون بدهر مشهور است — وگرنه درغم زلفت دلی کجا ست که نیست

ز پایمال حوادث گلی نشد خندان
بباغ عیش تو مخفی ره حیا ست که نیست

۱۰۰

چشمم بجمالیست که آتش شرر اوست — خورشید جهان ذره از خاک در اوست
پروانهٔ ما ز آتش فانوس بسوزد — افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست
محمل نکند غم به بیابان ره مقصود — تا جذبهٔ سودای جنون راهبر اوست
آزرده مشو از ستم یار که از ناز — بیداد در آئین محبت هنر اوست
یک سوز میانش بکفم بیش نیاید — عمریست که دست هوسم در کمر اوست

جز خون نچکد اشک ز چشم تر مخفی
تا حشر زبس زخم تو هم در جگر اوست

۱۰۱

جستجو کم کن که راه عشق را منزل گم است — لب به بند از گفتگو جای جرس را دل گم است
محمل لیلی نه تنها بر سر مجنون شناخت — ره عشق اینست و در هر گام صد محمل گم است
جهان با عجاز محبت ده که از تیغ نگاه — ریخت خون عالمی در یک نظر قاتل گم است
چشم معنی بر کشا ای دل که مثل آفتاب — ورنه در هر خرقه صد مرشد کامل گم است

لاف دانائی مزن مخفی که در وادی عشق
زیر هر سنگی چو افلاطون بسی کامل گم است

۱۰۲

در گوشهٔ ویران وطن ما و مقام ست — چون چغد ندانیم که معموره کدام ست
ساقی بده آن باده که از روز نخستم — لبریز ز خون جگرم ساغر و جام ست
پاشیدهٔ ناموس شکستیم حریفان — کو نه نظر ست آنکه گرفتار بنام ست
در دهر ز قید تو نماند دلے آزاد — چون باد تو صیاد و سر زلف تو دام ست

مصحفی بستان کام دل از ساغر و ساقی
امشب که ترا دلبر ایام بکام ست

۱۰۳

منم که بر تو حسنت روان جان من ست — بجای مغز محبت در استخوان من ست
همای همت شوقم چو بال بکشاید — صفیر کنگرهٔ عرش آشیان من ست
مبین بچشم حقارت مرا که وقت سخن — حدیث کون و مکان رائج از دکان من ست
ز بهر نامم چه جد و براے ننگ چه جهد — چو عنقر بیش نام ست ولی نشان من ست
درون خانهٔ هستی چو نقش دیوارم — که مهر لا و نعم زینت مکان من ست
زبان شکوه کشودن ز غیر بیخودی ست — مرا که دشمن جانی همین زبان من ست
ز بی رواجی جنس و کساد بازارے — که نقد کون و مکان رائج دکان من ست

فغان بلبل شوریده در چمن مصحفی
ز روی درد الم صبح از فغان من ست

۱۰۴

باز طوفان سرشکم ره صحرا برداشت — از دلم عشق جنون نقش تمنا برداشت
کودکان سنگ ملامت بکف آرند که باز — عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت
سر گرانم ز خمار مے عشقے که اجل — از گرانی نتواند سرم از جا برداشت
تهمت عشق که پیراهن یوسف بدرید — پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت
سایه افگند همایش ز تمنا بر سر — هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره منزل نه برد تا بقیامت مصحفی
هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

۱۰۵

مرغ دل را در محبت قصد صیاد بس ست — طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس ست
نشگفد گر غنچهٔ گل در چمن گو نشگفد — بهر افغان عندلیبان سرو آزادی بس ست
گر بود طرز تصرف از برای شوهری — نو عروس دهر را ادبار دامادی بس ست
طرهٔ خوبان را حاجت مشاطگی نیست — شانهٔ گیسوے سنبل جنبش بادی بس ست
از دیار دوستی در نامه و پیغام نیست — دوستان را خوشی از دوستان یادی بس ست

نالهای کوهکن و ز مجنون از بیدلیست | درد مند عشق را انداز فریادی بس است
چون بنائی طاق کسری رو بویرانی نهاد | طاق ایوان هوس اطرح بنیادی بس است

گر نصیبم نیستم ز اسباب جهان مخفی چه غم
حاصل کون و مکان عشق پریزادی بس است

۱۰۶

شراب جذب محبت به محمل افتادست | که ذوق دیدن مجنونش در دل افتادست
ز آب دیده مجنون بنهان بهر گامی | هزار ناقه درین راه در گل افتادست
چرا نه شعله آهم بود جهان افروز | بسینه آتش عشقم مقابل افتادست
میان آتش و آبم چو شمع و پروانه | ز سوز گریه ها کار مشکل افتادست
نسیم غنچه کشا را مجال رفتن نیست | بصحن باغ زبس مرغ بسمل افتادست
گذشت فصل بهار و هنوز نرگس ما | بباغ مست غرورست غافل افتادست

چگونه صحبت مخفی بعقل آید راست
که خود پرست تهیدست جاهل افتادست

۱۰۷

ای آنکه زحسنت رخ شمع شعاع ست | پروانه صفت سوخته تو سر گرم سماع ست
چون پنجه زند شانه در آن زلف که از ناز | بس گشته مسلسل خط تعلیق رقاع ست
چون تیغ کشد عشق بخونریزی عشاق | هر کس که نهد سر بکف دست شجاع ست
رو پنبه ز گوش و دهن شیشه برون کن | و آنگه بکشا لب که دهن بسته صداع ست
نقد آر ز اینجا بکف شوق که بسیار | در قافله عشق ازین گونه متاع ست
نازم لب سیمت به جانانه که در عشق | جان داده و پرسوخته و گرم سماع ست

نور و بصر و قوت پا رفت تو مخفی
در فکر سفر باش که هنگام وداع ست

۱۰۸

نرگس اسیر خواب ز چشم نگاه اوست | سنبل به پیچ و تاب ز زلف سیاه اوست
بلبل ز عافیت بگلستان نشان مجوی | با غیب تنها عشق که محنت گیاه اوست
خاریم بکام عشق که هر سو ز افتخار | هر خس که سر نهاده شهان را کلاه اوست
اندیشه ما بدرگه نازنو راه نیست | از اینکه ما ده بر سر تیم داد خواه اوست

کنعان عشق خانه خراب است گو ستم
چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست

۱۰۹

تا زلف تو پیچ و تاب [illegible] بشکست است | رنگ او بر رخ [illegible] شکست

هستم بلی کشید از دست مرا کار هنوز　　گوشم از لب من حرف دعا نشنیدست
پیر شد عمر من و عشق تو گردید جوان　　در خزان گلشن چمن نشو و نما نشنیدست

مخفیا جاذبه عشق رساند بمشام
بوی وصلی که ازو باد صبا نشنیدست

۱۱۴

در دیده در آئینه وفا همره جان نیست　　دردیست که این قابل پیدا و نهان نیست
از بخت سیه شکوه ام این است که چون ست　　روز طرب هم همچو شب ما نمایان نیست
ای خاک به آن سر که براه تو نشد خاک　　ای وای بر آن دل که ز درد تو بفغان نیست
گر قدر شناسی دُر اشک سحری را　　زین گونه دری در صدف سینه و کان نیست
با زلف دل آشوب بیا سلسله مگسل　　کین قاعده در سلسله پیر و جوان نیست
تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو　　مجروح ترا حوصله تیر و کمان نیست
خوش باش دلا با همه غمها که درین دهر　　شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست
رو سوی قضا پیر شد و از اشک ندامت　　آن دیده کجا ماند که حسرت نگران نیست

تو هیچ مشو مخفی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

۱۱۵

هنوزم ز آب دیده دجله هست　　نهان در دود آهم شعله هست
سر هر خار مجنون غزال است　　بوادی تازه آهو گله هست
ز پا منشین که منزل شد نمایان　　که از تو تا بمنزل پله هست
تهی شد گر ز اشکم کاسه چشم　　نهان از دیده در دل دجله هست

تا کی مخفی شنیع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنه صد پله هست

۱۱۶

پروانه صفت ز آتش دل بال و پرم سوخت　　چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت
در بزم وصالت دلم از ساغر حیرت　　نوشید شرابی که بیکدم جگرم سوخت
بس آتش سودای تو سر زد بدماغم　　در آب روان هر و مکث چشم ترم سوخت
بلبل ره خود گیر که در گلشن امید　　کز بوی گل تازه آه سحرم سوخت

مخفی ترشر بود دگر باده امشب
گر شعله آن هست خس خشک ترم سوخت

۱۱۷

بر روز واقعه صبر از کمال دانائی است　　بگنه کار نظر کردن از شناسائی است

نظر بعیب کسان از کمال بی بصریست || ببین بخویش نظر کن که عین بینائی ست

بجستجوی ره محنت گزین که طالب را || مقیم کوه و بیابان شدن تن آسائی ست

در مراد چو بستند بجهد نگشاید || کلید قفل در آرزو شکیبائی ست

بهر دیار که مصحفی زرد سکه استغنا
جنون بجلوه در آید خرد تماشائی ست

۱۱۸

باز در سینه من ناله آوازی هست || عشق را با دل من خفیه نگر رازی هست

ای بخزان سست ستم باز کش از رونق دل || که بشوریش بچمن زمزمه پردازی هست

مرغ دل باز نماند ز طپیدن بقفس || نیست گر بال و پری حسرت پروازی هست

دل عشاق بجز ساز نوای نرسد || تا بقانون جرس زمزمه سازی هست

ره نوردان ره عشق جنون را مصحفی
نیست گر هیچ دگر دیدهٔ غمازی هست

۱۱۹

باز مرغ دل گل آشفتگی بو کرده است || مردم چشم زگریه کار یکرو کرده است

در محبت شربت راحت مرا بر لب چه سود || عاشق آن باشد که با زهر بلا خو کرده است

زاهد خلوت نشین تا طرهٔ زلف تو دید || رشتهٔ زنار را تسبیح هندو کرده است

وانشد از ناخن سعیم گره از تار رشت || تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

نگاه فریبا دیدم بکوه و نگاه مصحفی هم یار شست
بیخودم مصحفی چنین آن چشم جادو کرده است

۱۲۰

ناله آتش خیز آتش روی زیبا آتش ست || بوالهوس طینت کن آن بدخو سراپا آتش ست

تا نسوزد خویشتن را پرده بکشید ز پای || مرغ آتش خوار را آری تمنا آتش است

خواه در آتش بپر و پروانه خواهی رو در آب || از نشی مر عاشقان را اثر یا آتش است

گر سمندر طینت است و گر بود ماهی مزاج || در سر دل بوالهوس را عشق سودا آتش است

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد || گر تجلی شعاع کوه سینا آتش است

می زند بس شعله در دل آتش سودای عشق || بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است

دل کباب از شورش او دیده لبریز را || مجمر عشق ست یکجا آب و یکجا آتش است

شعله می خیزد ز خاک وادی ایمن هنوز || بسکه آمد در جگر از عشق موسی آتش است

نه چنان مصحفی نیست آتش در دل مرا
کز هر قامت بر لب من آب دریا آتش است

آشنایان را چه پیش آید مروت را چه شد
از وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس
قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا مے گفت با مرغ چمن
ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

زادهٔ دردیم و از خون جگر پرورده ایم
کوه هائی غم اگر آید جوئے آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بے خار نیست

۱۲۶

این دل غم دیده را امشب نوائی دیگر ست
وین سر شوریده را در سر هوائی دیگر ست

الحذر ای نوح از طوفان چشمم الحذر
کاندرین دریائی ما طرز آشنائی دیگر ست

صد مسیحا عاجز آیند از دوائی درد من
زانکه بیمار محبت را دوائی دیگر است

نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن
کشتگان عشق را هر دم بقائی دیگر ست

در سر راه محبت بر امید پیرهن
دیدهٔ یعقوب را هر دم ضیائی دیگر ست

گرچه دارند عندلیبان هائے هوئی در چمن
مخفیا مرغ دلت هائے هائے دیگر ست

۱۲۷

اے حسن تو آرایش صحرائی قیامت
وے ناز تو بر هم زن غوغائے قیامت

گر چهره نمائی ز پس پردهٔ محشر
هنگامه شود گرم تماشائے قیامت

چون وعدهٔ دیدار تو افتاد بمحشر
کار همه افتاد به فردائے قیامت

بر سینهٔ هر کس ز غم عشق تو داغ است
سرد است بر آن آتش گرمائے قیامت

هر روز قیامت گذرد بر دل مخفی
تا چند توان وعده بفردائے قیامت

۱۲۸

امشب بسینه مرغ دلم اضطراب داشت
با خود ز درد هجر همه شب پیچ و تاب داشت

بنما جمال و بر افگن نقاب خویش
تا کے بزیر پرده توان آفتاب داشت

تا کے توان ز دیده نهان در ضمیر خویش
لخت جگر بر آتش سوز کباب داشت

از اشک دیده شعلهٔ آهم نشان نیافت
امشب ز گریه بس که دو دیده شتاب داشت

مخفی شد آنکه دل با امید طرب مدام
در سر هوائی گلشن و بر کف شراب داشت

۱۲۹

تا همه بلبلان ز دیگران در پیش است
گر بودی طلب محمل شان در پیش است

بلبلان فصل بهار است غنیمت شمرید
که پریشانی گلها ز خزان در پیش است

امروز نه گرم است ز می صحبت مستان — این سلسله همواره درین جوش و خروش است

دل پر نکنم از می و میخانهٔ مستی — تا قطره چو صهبا نه ز آتش هم دوش است

در مجلس من راه نیابد اثر صبح — پر سوخته پروانه بس دوش بدوش است

تا کی ننهد بر لب ساغر لب مینا — مجلس همه افسرده و مطرب همه گوش است

در راه طلب یک نفس از پا ننشینیم — تا زمزمهٔ عشق مرا حلقه بگوش است

مصحفی بکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت — عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش است

۱۴۷

می روم امشب مرا بیدار خواهم کرد و رفت — نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت

بسکه گریم در فرقت همچو ابر نوبهار — وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت

نشتری دارم نهان در سینهٔ هر ناله — بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت

دین اگر این است و ایمان این و اهل قبله این — رشتهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت

می زنم لاف اناالحق بر سر بازار عشق — تازه منصوری دگر بر دار خواهم کرد و رفت

چند روزی گر دهد فرصت مرا پیک اجل — فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت

باغبان بنشین درین گلشن بکام دل که من — همچو بلبل نالهای زار خواهم کرد و رفت

درد دل را چون درین بازار درمان یافت نیست — درد دل ارزان درین بازار خواهم کرد و رفت

کی برون آید بافسون از سر سودای عشق — همچو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت

تا کنم حال دل روشن ز چشم اشک ریز — وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت

چون پاسانی نمی گردد میسر کام دل
مصحفیا بس ترک این دشنه خواهم کرد و رفت

۱۴۸

بس عشق بتان خاک جنون بر سر ما ریخت — دل قطرهٔ خون گشت و ز چشم تر ما ریخت

لب تشنه بسی بادیه گشتیم و لیکن — بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت

بر تربت ما روشنی شمع محال است — پروانه ز بس بر سر خاک تر ما ریخت

صد غوطه بدریا چو زنم پاک نگردد — بس گرد کدورت به سر اختر ما ریخت

بر جرح شدای بخت مرا پهلوی امید — تا چند توان خار بر این بستر ما ریخت

ما بلبل عشقیم که در عالم پرواز — بگرفته هوای همه بال و پر ما ریخت

ساقی ز تو هنگامه که مصحفی ز تو مینا
خوننابهٔ دل را همه در ساغر ما ریخت

۱۴۹

رازیست مرا که گفتنی نیست
وین راز بکس نهفتنی نیست

زان پنبهٔ غفلتم بگوش است
کان راز نهان شنفتنی نیست

پژمردهٔ چو گشت غنچهٔ دل
از آب و هوا شگفتنی نیست

قصدم چه کنی چو خون ناحق
پنهان نشد و نهفتنی نیست

مخفی چو جرس بناله خو کن
این درد دلست رفتنی نیست

۱۵۰

ور نشد یار بدو جنونم سر بیکارم نیست
زهر آشام فراقم بوطن کارم نیست

شربت وصل بجائی که ازین پیش مرا
طاقت تشنه لبی با دل بیمارم نیست

یوسف مصر چو برگشتم و او بیمهری
چه عزیزیست بهر شهر خریدارم نیست

جمع زلف پریشان مکن از بهر دلم
که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست

در ته سنگ ملامت شدم از عشق هنوز
نیست سنگی که درین راه طلبگارم نیست

نخل اندیشه ام و بار تفکر دارم
میوهٔ تازه تر از بار گرانبارم نیست

در دلم گشته گره راز تو مخفی چه کنم
که بیان در دو لبم محرم اسرارم نیست

۱۵۱

منم که پرتو خورشید دود آه من است
چراغ شام ابد آه صبحگاه من است

قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل
که بیگناهی من باعث گناه من است

رسید کار بجائیکه هر گدا طبعی
ز روی قدرت و بیداد پادشاه من است

ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم
که دشمن دل و جانم همین نگاه من است

بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست
درین معامله یک جو خدا گواه من است

ز حادثات جهان یک دمم رهائی نیست
که حادثات جهان کهربای کاه من است

ز شهر لابت عشقیم مخفیا به سرم
بجای تاج همین شانهٔ کلاه من است

۱۵۲

عمر یکسره باروی روشن و بادهٔ نابست
در رندی با افسانه و آن عمر خرابست

پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگر ریز
لیکن گرمی هنگامه گرمی شرابست

غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عصر
ایام طفولیت و هنگام شبابست

بنیاد شش و چار و دو عالم تحقیقت
چون موج حبابست که بر چهرهٔ آبست

برلیشه کتابی که بود حرف تو ارنج
مضمون حروفش همه اجزای کتابست

حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراد — خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما — آشنائی غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود باد صبا محرم چو از نامحرمی — با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست غنی در دل شبهای تار — خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

۱۵۷

گو دمی کز دل مرا آه پریشان برنخاست — از دو چشم خون فشانم موج طوفان برنخاست

گریه ام دست طلب از دامنم کوته نکرد — موجه طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست

پای سعی از کار رفت و دست کوته همتی — از برای خاطر چاک گریبان برنخاست

تا عنان اختیارم برده چشم اشک ریز — از برم هرگز غمی بی چشم گریان برنخاست

تا نفیر از ناتوانی ناله ام در دل گره — در درون سینه از مرغ دل افغان برنخاست

دیده یعقوب کنعان در فراق از کار رفت — ای صبا گردی ز راه این بیابان برنخاست

شد بسی سرگشته وادی بیابانهای عشق — ره نوردی همچو مجنون زین بیابان برنخاست

تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت — همچو طالب طالبی از خاک ایران برنخاست

هر که چون غنی به شوری بکام دل نشست — با غم جانان ز جای خویش آسان برنخاست

۱۵۸

من بوالهوس عشقم و با من هنری نیست — گم گشته این راهم و از من خبری نیست

خورشید جهان تابم و نشناخت مرا هیچ — افسوس که صاحب نظر اهل نظری نیست

روزی که زند موج محیط کرم دوست — خجلت زدگان را ز معاصی اثری نیست

آن تخم که در سینه اسرار الهی — چندانکه نظر میکنم از من اثری نیست

بلبل بفغان کوش که در گلشن امید — از داغ دل چند باغ گل تازه تری نیست

گاهی بجرس همره و گاهی بفغانم — در قافله عشق ز من پیشتری نیست

نومید نباید شدن از گردش ایام — شامی بجهان نیست که او را سحری نیست

دل در قفس سینه کند سیر گلستان — کان مرغ چمن شوق کم از بال و پری نیست

[illegible] سرشکی که نهنگان عشاق — سامان نشاطی که بجز چشم تری نیست

افسرده گوهر مرده چو گل باشد خزان یاد — در آتش عشقست که [illegible] شرری نیست

غنی به تکاپوی تو وصل چه نهان بود — تا اصل جهان هیچ بجز دردسری نیست

این چه خوبیست که در بهم شده یاز از گلاب — این چه بوئیست که بر پیرهن مشک ختن است

این چه رازیست که کس واقف اسرار نشد — وین چه حرفیست که افسانهٔ هر انجمن است

بندهٔ تیغ نگاهی که بهر معرکه — در پی موج اسیران جفا صف شکن است

آن جفا دیدهٔ ایام خیالم که مرا — چاکها از ستم هجر بجیب بدن است

مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب است که در خاک تمامت وطن است

۱۷۵

آب حیوان نه اگر در نه چاه ذقن است — طرهٔ زلف چرا گرد لب آنچه رسن است

همنشین چون بخیالت نشود مردم چشم — پرتو شمع رخت روشنی چشم من است

از سرم تا بقدم گشته همه چو سر تیغ — بسکه پیکان خدنگ تو نهان در بدن است

بعد مرگم به لحد خجلت عریانی نیست — کشتهٔ عشق ترا جامه خونین کفن است

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مخفیا هر سر مویم که باعضای تن است

۱۷۶

نهان دیده و دل روز و شب باهمین جدل است — که کار هر دو و رفتنای راز در خلل است

میان عالم و جاهل برابر از موی — تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است

خیال خام ز سر کن برون برو لیلی — که مستی دل مجنون ز بادهٔ ازل است

بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان — که در حوادث ایام عمر بی بدل است

ز آه و ناله ترا منع تا بکی مخفی
تسلی دل بلبل رجوعت با غزل است

۱۷۷

دردمندان محبت را نشان دیگر است — کوکب کوکب‌شناسان را مکان دیگر است

مغز و آتش میگداز از سر ز انشوران — پرتو این آفتاب از آسمان دیگر است

گشته سامان زلیخا صرف یک سودای عشق — تاجران عشق را سود و زیان دیگر است

گر کند غمزه شکاری بیخطا آرد خدنگ — باز صاحب دولتان از آشیان دیگر است

از محبت دم زدن با گلرخان بازیچه نیست — مرد این میدان ز اقلیم جهان دیگر است

کشتهٔ تیغ محبت را نشان زخم نیست — زور بازوی محبت را کمان دیگر است

دردمندی را نباشد با فراغت الفتی — طالب این راه را ابرو نشان دیگر است

خواه خون دیده کن در شیشه خواهی خون دل — نشهٔ مستی‌ئی از ارغوان دیگر است

در محبت دیده باید چو ابر نوبهار — کین چمن را [illegible] خزان دیگر است

بوی خون می آید از گلهای باغ عاشقی — بلبل این باغ را آه و فغان دیگر است
دست پرافتاده را گیرد و پروا ردز خاک — گوهر والا خداوندان زکان دیگر است
شهرهٔ آفاق شد منصور در هر زبان — بر سر دار انا الحق نوجوان دیگر است
عکس آن روشن کند در شب چراغ آفتاب — گوهر لعل لب جانان زکان دیگر است

ناخن تاثیر بر قانون ایمان می زند
مخفی این بانگ جرس از کاروان دیگر است

۱۰۸

درس عشقت را بیابان دیگر است — این مدرس را زبان دیگر است
اختر اختر شناسان ترا — با فلک هردم قرآن دیگر است
(قرآن)
تا بکی سرگرم کار این جهان — این جهان را هم جهان دیگر است
از شراب عشق می سوزد جگر — نقل این می از دکان دیگر است
در میان خلق می جوید و نیست — طالب حق را مکان دیگر است
راه رو در راه طلب را هر قدم — همرهی با کاروان دیگر است
همچو خورشید جهان هر ذره را — با عنت مه از نهان دیگر است
کس نمی داند که منزل در کجاست — هر کسی از کاروان دیگر است
در نیابد غیر چشم حق شناس — مرد میدان را نشان دیگر است
در نیابد هر کسی اسرار عشق — این معلم را زبان دیگر است

پرتو اقبال صاحب همتان
مخفیا از آسمان دیگر است

۱۰۹

این عشوه بتان را که بانداز و ناز است — این رشتهٔ مسلسل شده از ناز و نیاز است
از روی هوس پنجه مزن شانه وران زلف — این سلسله هر چند کشائی تو دراز است
چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق — محمود غلامی ز غلامان ایاز است
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند — کاین خداوند جهان بنده نواز است

مخفی بفغان کوش که در گلشن امید
دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز است

۱۰۰

سنبلی بر روی آتش طرهٔ گیسوی تست — فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست
یوسفی اما چه یوسف پادشاه ملک حسن — روشنی کشور دل از آفتاب روی تست
گل ز بوی پیرهن گریبان چاک دارد در چمن — غنچه را چشم تماشای نسیم کوی تست

خواه سوی کعبه باشد روی خواهی سوی دیر — طاق محراب گرفتاران غم ابروی تست

لاف دین تا چند مخفی در لباس کافری
شاهد حال تو در محشر سر هر موی تست

۱۸۱

روزگاریست که مقصود فراموش من است — مهر نشنیدن و گفتن به لب گوش من است

نیستم با غم هجران تو امروز یکی نیست — غم باشد که خیال تو هم آغوش من است

پای دل آبله و ضعف قوی پس چه کنم — بار سر سخت گران بار بر آن دوش من است

نشئه مستی می را ز دماغم مپرسید — زهر آن نیش که پنهان بدل نوش من است

مخفی از گوش مرا پند تو بیرون برود
تا بود گوش مرا پند تو در گوش من است

۱۸۲

ای دل اندر عشق داد و ناله فریاد نیست — پادشاه عشق را آئین غم و داد نیست

جوی خون آرم برون از دل که چشم خویش — در محبت سخت من کمتر از فرهاد نیست

تا بکی در آتش هجران شکیبائی کنم — بی مروت این دل من ز آهن و فولاد نیست

چند ترک عشق را تعلیم خونریزی کنم — شحنه عشق است او را حاجت استاد نیست

ناله کمتر کن ز غصه مخفی درین دیر کهن
شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست

۱۸۳

ای دل جنون ما بیابان وطن ماست — مجنون سر شوریده و دل کوهکن ماست

ریگ [illegible] و گل از شود دشت قیامت — آغشته بخون بالش و گرد و کفن ماست

روشن نشود شمع مزار ما بشب تار — جز آتش آن شمع که در انجمن ماست

بوئی که به یعقوب خبر داد ز یوسف — پنهان ز صبا در بغل پیرهن ماست

مخفی بهجران ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

۱۸۴

گرم غضب گشتی چهره چو عناب چیست — نیست گر قصد به یار لطف چندان اضطراب چیست

گر تو نه می خورده شب بهوای کسی — نرگس مست ترا وقت سحر خواب چیست

مخفی رسوای عشق زانکه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

۱۸۵

زلفت که اسیر پیچ و تاب است — شرمنده ز روی آفتاب است

در سینه [illegible] هجران که دارد — از آتش عشق تو کباب است

مینای گلگون در دو قسمتی اشکی — در خانهٔ ما رنگ فراغی به ازین نیست

لب بر لب پیمانه و سر بر سر مینا — مستان ترا ایچ دماغی به ازین نیست

گر شیشه تهی گشت ترا از می گلگون — خون دل خود خور که ایاغی به ازین نیست

بشگاف بناخن دهن داغ که مصحفی

بر سینهٔ ما پنبهٔ داغی به ازین نیست

۱۹۳

در چمن خار جفا لیش همدمی با گل گرفت — آتش حسرت ز غیرت در دل بلبل گرفت

مرغ دل را ابر تو حسنت چنان بیتاب کرد — کز حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت

قطع باد ادست بیدردی که از روی هوس — گه سر زلف پریشان و گهی کاکل گرفت

وا نشد چون غنچه دل در بهارستان بند

رفت مرغ روح مصحفی گوشهٔ کاکل گرفت

۱۹۴

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت — نه هر اسکندری پیغمبری یافت

نه هر جامی جهان بین جهان شد — نه هر آئینه اسکندری یافت

نه در هر چشمه آب حیات است — نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

۱۹۵

چو تلبیست اهل کرم را کرم و عطا باعث — عطای دوست نخواهد بجز عطا باعث

بغیر خواست کرم کن که هست اهمیت — به پیش اهل کرم ناله گدا باعث

چه باک دست مروت اگر زمانه کشید — بکار سازی ما فضل کبریا باعث

وجود یا عدم ار شده عدم فرست — در آفرینش ما این چه چیزها باعث

بپای سعی نیاید بدست چون دولت — محال عقل بود جستجوی باعث

زروزگار شکایت نه طرز انصاف است — چو در غبار دلم گشته مدعا باعث

رواج سکه عشقم که بر سر بازار — مس وجود مرا هست کیمیا باعث

بدرد عشق آن یکسان صرف مشخواه — وصال یوسف یعقوب شد حیا باعث

زبان ترس قیامت چه بیم است مصحفی

چو بهر عفو گناهست مصطفی باعث

ردیف جیم

۱۹۶

توئی در ملک خوبی صاحب تاج — بپای کس تو خوبان جمله محتاج

بدست کس نیاید چون زلفت — رسید پایه حسنت به معراج
چه زلف تو باز لف پریشان — متاع کفر و دین را کرد تاراج
اگر خواهی خراج حسن گیری — بملک یوسف مصری ده باج
اگر باشد عشقت دل تهی بود — ز اقلیم بدن میکردم اخراج
بخون بیگناهان سعی کم کن — مکن روشن چراغ ظلم حجاج

ز طوفان سرشک دیده مصحفی
شد آخر دامن من بحر مواج

ردیف چ

۱۹۷
بی شبنم لطافت چمن نشو و نما هیچ — بی پرتو رویت برخ شمس ضیا هیچ
موجیکه محیط کرمت موج برآرد — هر موجه هر موج و صد موج جفا هیچ
گر خون جگر ریست از دیده بریزد — بی حسن قبولیت بسمک نا رسا هیچ
بی روی تو کونین بیک جو نستانیم — بی جلوه حسن تو صراحی و سرا هیچ
رفتیم ازین غمکده و از غم ایام — در پیر رقیم خویش نه بدیم بقا هیچ

مصحفی فغان گوش کرد رکاکش مقصود
بی زمزمه مرغ چمن ساز و نوا هیچ

۱۹۸
ناز و ستم یار خریدار دگر هیچ — ما ئیم و غم و گوشه دیوار دگر هیچ
شیرین ز وصی و خسرو عشرت کده مقصود — فرهاد و غم و تیشه و کهسار دگر هیچ
فردای قیامت بکشت آنقدر و عالم — ما ئیم و همین حسرت دیدار دگر هیچ
از ما نستاند غم عشق تو اگر جان — رسوائی ما و سر بازار دگر هیچ
بلبل بفغان است درین باغ گل داغ — مصحفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

۱۹۹
مشتاق طلعت صبا چو کشاید نقاب صبح — اگر و تجلی به پیشش خجسته آفتاب صبح
با سروی خویش بریزم پیش عنبر — مشکل کشای باشد چشم پر آب صبح
چون خضر کی ز روزنی آب زندگی — هر کس که یافت تشنه جام شراب صبح

یاد دگر شمه ناز ادا و عشوه حسن
مصحفی و آه و درد و الی اضطراب صبح

۲۰۰
ناز جهی ساز گل بشوره ره دادا تا کم صبح — سرخ جای مصحفی والی عمره ادا تا کم صبح

ز سینه نالهٔ زارم بلب نمی آید — نشسته بسکه بکف پای خارها دارد
دلم ز گریهٔ بیداد و از جفای فلک — نهان ز دیدهٔ خوناب دجلها دارد
ز گریه دیده ندارد تفاوتی شب و روز — سر فراق ز وصل تو تا جدا دارد
ز زخم ناوک نازت نهان ز هر سوی — روان ز خون دلم دیده چشمها دارد
دلم ز مژدهٔ وصلت شگفته می گردد — نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد

چه مقصد است ندانم ترا همه مصحفی
که خفیه سوی تو هر دم نظارها دارد

۲۱۰

باز امشب نالهٔ زارم پریشان میرود — سیل اشکم دست در آغوش طوفان میرود
بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم — کشتی عمرم بروی موج طوفان می رود
غصه پیشانیش بین است از قفا مجنون عشق — سوی وادی محبت خوش بسامان می رود
مهر یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را — ورنه کی از مصر بوی تا به کنعان میرود
باعث بی مهرش جمعیت دل می شود — گفتگو هر جا که از زلف پریشان میرود
جذبهٔ شوق است آنکه خود محمل بسامان کاروان — بر سر مجنون مجرد در بیابان می رود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف مصحفی زیر لب
ناله من با نفس دست و گریبان میرود

۲۱۱

من آن شب تار شامی کز پی سحر ندارد — من آن آه سردی که پیک اثر ندارد
ز بس اشک دیده ها ریختم در لاله گون برآیم — چه کنم که دیده بجز این گهر ندارد
تو ز بوستان حسنی که نسیم ره نشاید — من و نالهای زاری که بلب گذر ندارد
بروای سر شکسته ز پر و بال ناله بگذر — که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد
تو و شیوهٔ تغافل که ز زخمهای سینه — ز بریخت خون خلقی و دلت خبر ندارد

دل من اسیر مصحفی ببلاست هجر تا کی
بجز از هوای وصلت گنه دگر ندارد

۲۱۲

من آن شعله آهی که شمع انجمن گردد — ز بس گریم شب زاری که زیب صد چمن گردد
ز بس گریم شب هجران من تنها ز تنهایی — ز خون دیده دامانم از رشک چمن گردد
پریشان خاطری بینم ز سودای سر زلفی — که چندان بیکنم جمعش پریشان تر ز من گردد
تو ای آن شمع رخساری که هر جا چهره بکشائی — چو پروانه بلاگردان دل صد مرد و زن گردد
بگلشن عندلیبان را اسیر گردش آرد — دل غمدیده ام هر گه که همراز سخن گردد

چو نقطه از خط هستی قدم بیرون نهی مصحفی
دلت پرگار روشن تا کی بگرد خویشتن گردد

۲۱۳

دلم تا کی چو پروانه بگرد شمع غم گردد
شرار شعلهٔ آهم بفرق سر علم گردد

نیاید شمهٔ تحریر از شرح غم هجران
محرر را سر انگشت گر شمع قلم گردد

نگردد راست ای مصحفی نهال قامتی کز غم
بهنگام طفولیت چو تار زلف خم گردد

۲۱۴

تو گر از روی معشوقی می اندر جام خواهی کرد
جهانی را بعاشق پیشگی بدنام خواهی کرد

کمند زلف گردام است و آن خال سیه دانه
پی مرغ دل و جان را اسیر دام خواهی کرد

اگر آیین ناز این است و این طرزی که تو داری
تو کار صد مسیحا را بیک دشنام خواهی کرد

عنان ناز کمتر کش خدا را جانب وادی
که از جذب محبت وحشیان را رام خواهی کرد

غم مهجوری دوری نمی گنجد بصد نامه
مگر مصحفی بهمراه صبا پیغام خواهی کرد

۲۱۵

بزبان هر که سخن زان جامه گلگون میرود
در هوایش مرغ دل از سینه بیرون میرود

آن پری از ناز صید مرغ دلها می کند
هر طرف افگنده بر رخ دام شبگون میرود

ریختم خون جگر چندانکه در وادی عشق
هر طرف بینی چو جیحون دجله پرخون میرود

می کشد جذب محبت ناقه را ای خضر یار
ورنه کی از ناز لیلی سوی مجنون میرود

خواه افسون کن تو مصحفی خواه دم نه ابسر
کی بابیها از سر من عشق بیرون می رود

۲۱۶

من و آن شعلهٔ آهی که در جان کباب افتد
من و آن نالهٔ زاری که در دل اضطراب افتد

نباشد بو العجب گر من ز عشقت مضطرب گردم
حرارت آب اندر دل ز عکس آفتاب افتد

ز هر زنجیرهٔ موجی هلالی چهره بنماید
ز رخسارت اگر عکسی شبی بر روی آب افتد

گره بند و بهر تاری سر زلف پریشانی
بقصد صید مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد

تند بر آتش هجران پر امید پروانه
بروی شمع بر مجلس ز پیراهن نقاب افتد

زمین آلوده جرمم از این آلودگی ترسم
که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد

بذوق بزم می نوشان شرار شعله افزاید
بر آتش قطرهٔ خونی که از سیخ کباب افتد

ز شکیبائی شکیبائی که در راه طلب مصحفی
کسی کو بیخبر باشد درین وادی شتابان افتد

بازاز سودای عشقم کار از تدبیر شد
رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد

عشق را نازم که هرجا سنگ زد بر شیشه‌ام
خون دل در شیشه‌ام سنگ از حرارت شیر شد

شد حریم دل مرا رشک نگارستان چین
بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد

کاروان عمر مصحفی بار رحلت را ببست
سر برآر از خواب غفلت همرهش شبگیر شد

۲۱۸

تا نقش سودای تو ما را بسر افتاد
جز نقش خیالات همه چیز از نظر افتاد

شد رشک گلستان ارم وادی هجران
بس خون دل دیده که از چشم تر افتاد

نازم به نگاه ستم یار که هر گه
از شست نگه تیر درون جگر افتاد

۲۱۹

هر کدم در عاشقی از نام و ننگی می‌زند
هر نفس با نفس کافر کیش جنگی می‌زند

می‌رباید دل ز دست اهل دل هرجا که هست
ناخن آشفتگی بر تار چنگی می‌زند

گردش گردون دون گر زیردست آزار نیست
سنگ ناکامی چرا بر پای لنگی می‌زند

دعوی دانائی و از این طرز دگر
هر نفس شیطان پرست ریو و رنگی می‌زند

نغمهٔ شادی سر آمد بشنو دیگر گوش ما
زخمه هرجا غم به تار چنگی می‌زند

از محیط آرزو آرد برون در یتیم
هر که چون غواص خود را بر نهنگی می‌زند

گر نیم تیر محبت را هدف مصحفی چرا
عشق پنهان بر دلم هر دم خدنگی می‌زند

۲۲۰

طبیب عشقم و نترسم طبیب از نبض من گیرد
ز گرمی‌های آتش بدست خویشتن گیرد

ازان نبضم نمی‌بیند طبیب من که می‌داند
که از سوز جگر آتش به پیراهن گیرد

مکن بیطاقتی چندی تحمل کن تو پروانه
که شمع از چهره افروزی بساط انجمن گیرد

ز آهم می‌جهد برقی ز سوز سینه می‌ترسم
که چون برقی جهد از سینه اندر کوهکن گیرد

بکوش از تربت مجنون رسد یا حسرتا لیلی
شهید عشق کی آرام در گور و کفن گیرد

سر جنگ است با مجنون ازان اهل شریعت را
که در درس محبت نکته با هر سخن گیرد

تنگ ظرفی بود ورنه شرار سینهٔ آهم
ره آمد شدن نظاره را بر روزن گیرد

تو خواهی در فغان باشی و خواهی تشنه دیدار
محال است اینکه گل را باغبان اندر سخن گیرد

زبان در کام کش مصحفی و با این صبر شو ایمن
گر آخر پنجهٔ شاه ولایت دست من گیرد

۲۲۱

برباد تو شب سیل سرشکم جگری بود
کز موجهٔ خون کشتی چشمم سفری بود

۲۲۵

بازار گریه مرا کار بطوفان افتاد — وعدهٔ وصل به بیداری هجران افتاد
چشم بر راه تو بس گریه کنان بنشینیم — لخت لخت جگرم از سر مژگان افتاد
گر گرفتم ره وادی ز سکونت چه عجب — کار مجنون ز تغافل به بیابان افتاد
مصحفی از دوام غم آزاد نگردد هرگز — هر که در حلقهٔ آن زلف پریشان افتاد

۲۲۶

نه اگر سر تعشق سر زلف یاد دارد — سر سنبل پریشان ز چه تار تار دارد
بیکی بتاخت تروی سر دست برد لیها — بخدا اگر و اوگیری نه چنین غبار دارد
شب عیش باده کم خور بهوای کام راندن — که نماز شام مستی سحر خمار دارد
بچه خوشدلی بخندد لب غنچهٔ امیدم — که هزار خار حسرت بدل فگار دارد
بهوای شادمانی مشکن شگفته مصحفی — که هنوز عقدت و غم بدل تو کار دارد

۲۲۷

لب لعل تو خون ساغر و پیمانه می ریزد — گل روی تو آتش بر دل پروانه می ریزد
ز خال و خط او ایمان میاش ای مرغ دل غافل — که صیاد از برای صید پنهان دانه می ریزد
بمحفل بر آتش دل شمع زان مستانه میسوزد — که پنهان شعله از بال و پر پروانه می ریزد
ز روی ناز میدانم که قصد جان من دارد — که بر من ناوک بیداد را مستانه می ریزد
نمی آید پس ازین رونق بدریا ابر نیسان را — بدامان صدف از اشک من دردانه می ریزد
درین دیر کهن مصحفی ز مجنون ست این آئین — که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه می ریزد

۲۲۸

دردا آئین و رسم دوستداران را چه شد — من اگر دیوانه گشتم هوشیاران را چه شد
روز و شب یادی نمی پرسد ز حال من کسی — همنشینانم کجا رفتند و یاران را چه شد
قلعهٔ بیدادی درین دنیای دون از حد گذشت — منجنیق چرخ و طرز سنگباران را چه شد
در گلستان امیدم یک گل سیراب نیست — تازه کاریهای ایام بهاران را چه شد
از زمین دل نمی روید گیاه خرمی — ابر رحمت را چه پیش آمد بهاران را چه شد
نیست خوبی که باید رونق بازار عشق — طرز شبگون حسن گلعذاران را چه شد
از جهت ناله و زاری نمی آید بگوش — مصحفیا خاراشگاف کوهساران را چه شد

۲۲۹

که بد ملامت عاشق خودبین و خودنما باشد — همیشه بر در معشوق چون گدا باشد

در باغ غنچه امید صبح پیراهن
رو داشت باغ چمن را که بینوا باشد

زحسن روزفزون تو دیده می گویم
که گرفتار شود عالمی روا باشد

چنانکه بر تو گنهم تا بیازارستگی
میانه من و تو گر حکم خدا باشد

دل گرفته غنی شگفته می گردد
زمانه که در آن حرف آشنا باشد

۲۳۰

بسینه من درد غم هجر جفا کرد
از ناله غم و ماند دل زنگ وفا کرد

شب دیده بدل قطره خونی نگذارد
ای هجر چه گویم که به من گریه چها کرد

در راه طلب همره با کس نتواند
غم بدرقه و غصه قضا رهبر ما کرد

بلبل بچمن ناله حسرت زده دارد
گل باز نگر دست در آغوش صبا کرد

۲۳۱

از درد دلم مرغ هوا را که خبر کرد
در باغ دلم باد صبا را که خبر کرد

بخت سیه ام بود نهان از نظر خلق
شب را که نشان داد غذا را که خبر کرد

با جور و جفا بود دلم از سر لطفت
زین واقعه ارباب وفا را که خبر کرد

برهم شدن زلف تو جمعیت دل بود
با شهر کرا این گفته و چها را که خبر کرد

از روی سیاهی که جدائی تو مرا بود
غمخوار که شد بندی بیمار را که خبر کرد

من بودم و اندیشه اقبال قناعت
گر غم نه پیشه کرد گدا را که خبر کرد

غنی بود در خواب خوش دوش و ابروش
یاد رخ او کس نگرفت یار را که خبر کرد

۲۳۲

دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود
شادی غم بیدلان در حلقه ماتم بود

بر امید وصل عمری بتوان در هجر زیستن
گر بنای عمر بنیاد و نا محکم بود

ناصحا از گریه بسیار منع ما مکن
کز سر شکست دیده باغ آرزو خرم بود

بی پری رو نبا شد نشئه در بزم می
می اگر آب حیات و جام جام جم بود

غنی از عهد هجران ناشکیبائی مکن
گر شکیبائی دل ناشاد ما خرم بود

۲۳۳

فتنه عشق بهر خانه درون می آید
تیغ بیداد بکف از پی خون می آید

خانه دیده از آنست منور که نهان
دم بدم شمع خیال تو درون می آید

دام عشق تو زمن برد یقین دانستم
کز سر زلف بتان بوی جنون می آید

به هوای گل روی تو بهنگام بهار
لاله با داغ دل از خاک برون می آید

۲۲۸

هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد
پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد

لاف دانش نتوان زد که غم نادانی
دل پر از داغ نه خاک فلاطون دارد

گشت تکرار سبق نامهٔ عشق تو ولی
کس ندانست که این چه مضمون دارد

ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست
فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

روز و شب دور فلک ست ور آغوش تو نیست
الفت اینست که این گردش گردون دارد

میرسد دم زدن از عشق کسی را که مدام
دیده از گریهٔ مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را
که شب و روز نظر بر دل پر خون دارد

۲۲۹

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان می زند
چشم ما از دیده ام پهلوی عمان میزند

این سر شوریده سودای جنون می پرورد
ور نه دل دیوانه ام دم از بیابان میزند

هر کجا خواهم نشینم از پی برخاستن
خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت
فتنه های گردش دوران پریشان میزند

بسکه در دم آلوده ام پنهان بزیر پیرهن
نشترم هر سوزنی یعنی زخم پیکان میزند

آتش فروزان قدر از سینهٔ مخفی که ناز
آه مشتاقان را آتش بدامان میزند

۲۳۰

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند
از در غیب بروی تو دری بگشایند

طالبان جو عابر هدف چرخ زنند
از کمان خانهٔ دل گر سحری بگشایند

شاهبازان تو گر کنگرهٔ عرش پرند
بهر پروانه اگر بال و پری بگشایند

دوش میگفت خبردار حرم در گوشم
کی در خانه بهر بی خبری بگشایند

گر در کعبه برویم نگشایند مخفی
صبر دارم که بروی دگری بگشایند

۲۳۱

از جفا اهل وفا ترک پیمان کی شود
جان سپار تیغ استغنا پشیمان کی شود

عاشقان را خوشی جز خواهش معشوق نیست
تا گلستان نشگفد بلبل غزلخوان کی شود

تا پریشانی نگیرد در پریشانی کمال
جمع جمعیت بهم دست و گریبان کی شود

نیستی آمد وجود هستی اهل وجود
کافر از حرف مسلمانی مسلمان کی شود

گریه با دردی غم گویند حرفی چشم ماست
بی حرارت سود لولو الماس در کان کی شود

تا نگیرد پیچ و تابی کلید قفل پاست
کار کی آسان بی جهدی بر انسان کی شود

تا نگردد شعله افروز آتش دیگ حسد
نرخ یوسف بر سر بازار ارزان کی شود

در نمکدان قضا در ناید تا طعام بی نمک
حاجت دست تناول با نمکدان کی شود

لذت دردی اگر یابم بعید جان می خورم
جنس نایاب است مخفی فراوان کی شود

۲۲۲

چنانکه در حرم خاص کس نمی گنجد
درون سینهٔ تنگم نفس نمی گنجد

بهر دیار که فریاد عشق برخیزد
دگر شکستن فریاد رس نمی گنجد

گرفته تنگ چنانم غم تو در آغوش
که مرغ روح مرا در قفس نمی گنجد

بذکر آن لب شیرین لب ادب بگشا
که با حلاوت ایمان مگس نمی گنجد

دراز گردن محمل بر آور ای لیلی
که در طریق محبت جرس نمی گنجد

نهاده پای خیال تو بخانهٔ دل
مرا بدیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشد بر ملا زمان مخفی
که در بلاد محبت عسس نمی گنجد

۲۲۳

سرشک دیده ام امشب چنان مستانه می آید
که پنداری برون از تن دل دیوانه می آید

بخون آغشته دل چندان بزیر خاک پنهان شد
که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید

از آن بر دل مرا هر دم شکست بر شکست آید
که سنگ درد و غم بر سینهٔ دیوانه می آید

مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش اندازی
صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید

بپای شمع شکری می کنی شبنم پر و بالی
نهان از دیده هر دم مگر پروانه می آید

زبس ذوق جنون دارد زراه بیخودی هر دم
بطوف شهر دیوانه ات فرزانه می آید

گرفتم آشنایان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

۲۲۴

بمراد ما نه این گردون دون کم میرود
جز مراد دیگران هم گردون خم میرود

این دل آزاری فلک با ما نه تنها می کند
رسم ما این است کز دوران آدم میرود

نیستم آزرده خاطر چون بدور روزگار
شادمانی دست در آغوش با غم میرود

نازنینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین
ناچه مجنون صد هزاران را قسم هم میرود

نیست او سید بروز غم عشق را لذت شناس
[illegible]

شب بنه را بگشا این ساقی که اهل ذوق را
[illegible]

ترک خود رائی نهادی [illegible]
[illegible]

ازبس فرهاد زد تیشه بکوه بیستون عشق — چه سوز از بیستون آن نالهای زار می آید
سر آسودگی داری سر اهل ملامت شو — که بر سر هر که آید بر سر دستار می آید
چه غم بر سر کویت ز زنجیر جنون آیم — برهمن هم بگرد کعبه با زنار سے آید
زبون تربیت گر پرورد از روز دگر طالع — چرا چندی مرا امسال یاد یار سے آید
گروه عافیت کیشان حذر از موجه طوفان — که از دریای چشمم خون خون بسیار می آید
بطوف کعبه لیلی از آن مجنون مخفی آید — که لیلی هر نفس در دیده اش صد بار می آید
سر و اجتهاد را شرعیت دان ... کن — که منصور دگر اینک بپای دار می آید
بوقت ناتوانی ها ز پا بنشیم مکش دامن — که قوت در عیادت بر تن بیمار می آید

شهیدانم چه حسرت است اینکه در دیر حرم مخفی
بگوشم از همه طرف آواز استغفار می آید

۲۷۳

گر سنبل از لفت بخریدار فروشند — صد جان بستانند به یکبار فروشند
بیگانه عقلند گروهی که می ناب — در کوچه و بازار به بسیار فروشند
بر جام نقاب از رخ واکن که جهان شود — کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند
زاهد که تسبیح و زنار بدست آر — کین ما هیچکان سبحه و زنار فروشند
کوته نظر آن است وطن اهل همه را — جائیکه غم دوره بخروار فروشند
تا چند صفت ساکن ویرانه خویشم — گر خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی چه سه ... بهای استانند
آنانکه دل و دیده و خون یار فروشند

۲۷۴

فرقم تا یکی از دیده خونناب جگر ریزد — سر شکم چند چون آتش در از راه نظر ریزد
مروت پیشه کن یا من غم ... که ریزد خم — نشانه ریزق الماس و انگه نیشتر ریزد
به بلبل یاد ای گل گلشن که پنهانی — گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد
خم میخانه جامی ز خون دیده لب ریز ست — تنک ظرفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد
بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانست — لهذا تا نگیر مکتوبم شرار از نامه بر ریزد
تماشائی توان کردن گلستان محبت را — که آتش از زمین سوزد و شبنم از شرر ریزد

نخود تا یکی مخفی سرت برد از بالین
که فیض بالمسهالا ... ز آتش سحر ریزد

۲۷۵

چاه شب تا از آهم پریشان میرود — دست بی صبری ... سوی گریبان میرود

نرگس و سنبل تو از دل عنبر اسرزد

۲۸۹

شب مرا هر سمت تنها استخوان جا کرده بود — درد و وای درد من کار مسیحا کرده بود

همچو پروانه دلم بر گرد فانوس خیال — تا سحر گشت و دیدارت تمنا کرده بود

از محبت دور باشد در طریق عاشقی — این ستمهائی که یوسف را زلیخا کرده بود

در سر کوی ملامت راه پا طی کرده ام — دشت پیمائی همین مجنون نه تنها کرده بود

دوش شد همبزم من آن نازنین مخفی ولی — نشه های نازرا از ناز بیجا کرده بود

۲۹۰

تا چشم تو فتنه جهان شد — تیغ ستمت چو جانستان شد

شد سینهٔ عاشقان نشانه — تیر نگهت چو در کمان شد

جان گشت اسیر شحنهٔ عشق — در بند کمند مهوشان شد

بشکفت ترا چو غنچه لب — مرغ دل روح در فغان شد

بی روی تو نو بهار ایام — در دیدهٔ آرزو خزان شد

از بسکه ز هجر ناله کردم — هر موی مرا سر زبان شد

گفتی که ز غم بمیر مخفی — المنة لله آن چنان شد

۲۹۱

گردت چو بروی ما نشیند — آتش بدل صبا نشیند

تیری که ز شست چرخ آید — در دیدهٔ بخت ما نشیند

خاری که بدشت دهر روید — در پای امید ما نشیند

هر دل که بدرد آشنا شد — حیف است ز غم جدا نشیند

مخفی چو دلت اسیر غم شد — امروز دگر کجا نشیند

۲۹۲

بسینه گر غمت را جا نباشد — بعالم همچو من تنها نباشد

چراغ زندگانی از تو روشن — چنین شمعی به محفلها نباشد

بیا در چشم من چون نور جا کن — کدامی تو مرد یکسر جا نباشد

بدرد عشق ای شوخ جهان سوز — کسی را عقل و پا بر جا نباشد

ز بس نالم ز درد هجر مخفی — چو من مرغی بگلشنها نباشد

هر که از روز ازل دُردکش پیمانه شد

۳۰۶

بسوی دل‌شدگان گر ترا گذر افتند — بیا ببین که بهن آتش دگر افتند

زبسکه آتش شوق تو در نظر دارم — بجای اشک مرا شعله در نظر افتند

زبسکه از غم ایام خون دل خوردم — ز نوک هر مژه‌ام لخته از جگر افتند

من آن سمندر عشقم که گر برآرم آه — ز سوز سینهٔ من شعله در سحر افتند

هزار ناله برآید ز تو بهت مخفی
نسیم کوی ترا گر بران گذر افتند

۳۰۷

آنانکه بغیر از تو بهم خانه نسازند — با هیچکس از محرم و بیگانه نسازند

مجنون صفتان جز ره وادی نشناسند — در دهر بسر گوشهٔ ویرانه نسازند

تا صبح رها خود گیر که مستان محبت — بیگانه ز عقل اند بغیر از ره نسازند

دست من و دامان کلالان به قیامت — گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو در آتش بگریز دل مخفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

۳۰۸

معشوق گر از خوبی اندازه کم نمیکرد — صحرای عشق را هرگز شیرازه کم نمیکرد

ساقی اگر بدادی ساغر بدست مستان — یکدل درین [illegible] خمیازه کم نمیکرد

لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون — راه حرم بپای جمازه کم نمیکرد

رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر — گر ره بپای وصلت دروازه کم نمیکرد

بنیاد آن اگر نبودی در پای سند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه کم نمیکرد

۳۰۹

امید وصل گر باشد زغم دل ریش کی ماند — گدا چون آشنا گردد بشهر و بیخویش کی ماند

کسی کو گرفتار است سر زلف پریشانی — دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند

جنون هر جا سخن راند ز سودای سر زلفی — مجال گفتگوی عقل دور اندیش کی ماند

تو خواهی سودن الماس ریزه خواه مرهم نه — جراحت چون شود ناسور هم از ریش کی ماند

کسی کز دست غم هر دم ز خون دل کشد جامی
چه مخفی هم نفس با عقل دور اندیش کی ماند

۳۱۰

چه گفتی تو قصد ملکی که بستانی [illegible] نیز زد — چه شوی آنکه گرم وادی [illegible] نیز زد

نگین آشنائی ابدلی به کسی که تر دو دانا — [illegible] ز آشنائی آشنا [illegible] نیز زد

بدام سامری هرگز نگردد صید صیادے / کسے کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد
هوای خوش گل و گلشن بهم باد ارزانی / که این ویرانه با هم هولے معتدل دارد

ز نخل آرزو مصحفی امید ثمره باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب و گل دارد

۳۱۶

نشهٔ بادهٔ عشقم ز دل آسان نرود / بلکه این نشه ز دل با قدم جان نرود
گل سودای تو از سر به جفاے نشود / جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز / هر که در سلسلهٔ عشق پریشان نرود
از دل غمزده جز ناله تراوش نکند / شک بی واسطه از دیدهٔ گریان نرود
غنچهٔ گلشن یعقوب نگردد خندان / تا نسیم سحر از مصر بکنعان نرود
خط که افتاد پی حسن تو دارد غرضی / خضر بیهوده پے چشمهٔ حیوان نرود

می برد سیل سرشکم به بیابان مصحفی
ورنه کس بی سببے سوی بیابان نرود

۳۱۷

چند نخل آرزو هم ثمار غم بر آورد / تا یکے این گلستانم جای گل خار آورد
همچو یوسف رو بدیوارم درین زندان غم / سنگساری کو که با من رو بدیوار آورد
بسکه کردم ناله هر شب زخم دل ناسور شد / کو مسیحا تا دوای درد بیمار آورد
در ازل تقدیر یوسف با زلیخا رفته بود / ورنه شاهی را گدائی کے ببازار آورد

وادی آوارگی مصحفے گلستان میکنم
بسکه خوناب جگر چشم گهربار آورد

۳۱۸

شد بهار و غنچه از گلبن ما سر نزد / بلبلے جز مرغ دل در گلشن ما پر نزد
پیش اهل دانش و بینش چو نابینا بود / هر که بر چشم تمنای طلب نشتر نزد
اشک حسرت ریختم چندان که در باغ امید / غیر خار غم گیاهی زین گلستان سر نزد
گشت در زندان غم چشم امید من سفید / هیچ دست آشنائی حلقه بر در نزد

مصحفیا در روز محشر بی نصیب از کوثر است
آنکه دست دوستی با آل حیدر نزد [?]

۳۱۹

جذبه خیر اهم که بر قلب بیابانم زند / آتشے در سینه داغ دل چراغانم زند
سینه مالامال درد و دیده لبریز سرشک / که جنونم تا که دستے در گریبانم زند
ره بپر وادی که آرم در ره آوارگی / از قضا اندیشهٔ [illegible]

ثانی آشنا [illegible]

کشتی عمرم رود در موجهٔ طوفان غم ... ناخدای کو که دم از موج طوفانم زند
وه چه خوش باشد که برق تیشهٔ فرهاد عشق ... آتشی در خانمان کفر و ایمانم زند
جان فدای نرگس مستانه اش کز روی ناز ... بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان مخفی خدنگ غمزهٔ طناز من
در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

۳۲۰

بسکه آتش عشق تو اختیار کند ... سزد که خانه در سینه چنار کند
بباغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست ... مرا که دیدهٔ گل اشک در کنار کند
بیاد گلشن رویت بسان مرغ چمن ... درون سینه دلم نالهای زار کند
بجای غنچه بر آرد سر از زمین پیکان ... بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند
زبان حوصله بادا بریده آن کس را ... که پیش غیر شکایت ز روزگار کند
گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را ... بسان قطرهٔ سیماب بیقرار کند
تو بیمروتی و بیمهری تو می خواهد ... که نور مردمک از دیده ام فرار کند
هزار نالهٔ مرا در دل است می ترسم ... که نالهٔ ز بیان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوشت تو گشت تا مخفی
بکائنات ازین فخر افتخار کند

۳۲۱

عشق سودائی جنونم باز دامنگیر شد ... رشتهٔ دامانم در پای من زنجیر شد
قطرهٔ خون بود دل در سینه آن هم آب شد ... همتی یاران که دل هم کار از تدبیر شد
بس بحیرانی نهادم روی بر دیوار غم ... پیکر من ثانی آئینه رخ تصویر شد
مژده ده باد صبا از ما رباب نشاط ... کز سرشک ما زمین هند چون کشمیر شد
شد چنان کوتاه عمر عافیت در دور ما ... کز فراق دیدن روی جوانی پیر شد
شب گذر بردم با فغان از دل تنگ جرس ... هر که پهلویم نشست از ناله ام دلگیر شد

مخفی امید رهائی تا بروز حشر نیست
خاک تربت هر که او در عهدهٔ آن گیر شد

۳۲۲

زخون دل جگر را داهم کرده اند ... شراب عشق آن را نام کرده اند
دل و جان می گدازد آتش عشق ... هوسناکان خیال خام کرده اند
خمار آلودگان بادهٔ عشق ... بجای باده خون در جام کرده اند
بقصد صید دلها نازنینان ... سر زلف پریشان دام کرده اند

حلاوت دیدگان شربت عشق — ز زهرناب شیرین کام کردند
محبت چاک زد دامان یوسف — زلیخا را عبث بدنام کردند
کسانی را رسد لاف محبت — که جان تسلیم یک ابرام کردند
سرشک دیده را با آتش دل — مرکب کرده هجران نام کردند
دگر مخفی چه ننگ و نام ست — حریفان چون ترا بدنام کردند

۲۲۳

دوش با یاد تو یارا صحبت مستانه بود — پر ز خون دیده و دل ساغر و پیمانه بود
عشق هر جا شمع اسرار محبت برفروخت — قصهٔ لیلی و مجنون پیش آن افسانه بود
از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون به عشق — سنگ طفلان رونق بازار آن دیوانه بود
حیرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت — در حریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود
شب بامید خیالت خانه خلوت داشتم — شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود
جای حسرت نیست گر ریزد ز دل لخت سخن — گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

۲۲۴

کس حسن چو یار ما ندارد — زلفی چو نگار ما ندارد
آیینه ما ز عیب پاک ست — دست آیینه دار ما ندارد
پژمرده گلشن ز خاک روید — ابری که بهار ما ندارد
بی نور بود گر آفتاب ست — چشمی که غبار ما ندارد
با نور دو چشم آفتابم — خورشید غبار ما ندارد
قاصد که بنامه میکند فخر — مکتوب دو یار ما ندارد
با بلبل باغ آرزو نیم — این باغ بهار ما ندارد
رنگ از اثر حیا نگیرد — دستی که نگار ما ندارد
تا آب کشیم زهرهٔ شیر — این بیشه شکار ما ندارد
چون غنچهٔ گل شگفته باشد — هر دل که غبار ما ندارد
خوبان ز نظاره برنجند — این ضابطه یار ما ندارد
در کشور حسن اختیاری — جز نقش و نگار ما ندارد
در باغ بهشت عندلیبی — صوتی چو هزار ما ندارد
با این همه زور رستم هند — دستی چو چنار ما ندارد

خاموش ز گفتن گوئے مصحفی
طالع سر و کار ما ندارد

۳۲۵

غم طاقت یار ما ندارد
عیشش تو نگار ما ندارد

ترا بنشین که لیلة القدر
نور شب تار ما ندارد

ما ایم و کاسهٔ گدائے
گر شاه بکار ما ندارد

سرشته رشتهٔ زمانه ما ایم
کس تاب فرار ما ندارد

ما بیهوده گوئے و جنگ جوئیم
دوران سر و کار ما ندارد

در بانگ جرس افزنبا شد
چون نالهٔ زار ما ندارد

بس شعلهٔ آه ما چراغے
گر لوح مزار ما ندارد

شب بوس و کنار ما کند شک
کس بوس و کنار ما ندارد

در راه وفا ز جانه جنبید
هر پائے که خار ما ندارد

بس مرغ دلم بسینه نالان
گر نالهٔ هزار ما ندارد

در دسر بے دماغے آرد
هر مے که خمار ما ندارد

دارد همه چیز لیک انصاف
افسوس که یار ما ندارد

مصحفی من و گوشهٔ قناعت
چون بخت بکار ما ندارد

۳۲۶

دوش آبی بر رخ زردم ز چشم تر زدند
از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند

زاول شب دیده و دل در خیال روی دوست
تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند

مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب
جام استغنای من بهندو بر کوثر زدند

تا بخواندم خطبهٔ عشقش نه پنهان ز خلق
در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند

هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد
بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند

بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز
نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند

تا نگردد واقف راه محبت هیچ کس
شب روان زنجیر بر پائے دل رهبر زدند

از در بیرون حرم از بسکه حاجت خواستم
قرعهٔ کارم بیکس مومن و کافر زدند

اندرون کعبهٔ مقصود نشنیده جواب
در رهٔ ندان محبت حلقه تا بر در زدند

بسکه می نالد دلم در سینه از اهل ستم
داد من ناید و بر اعدای من خنجر زدند

از فروغ پرتو روی پریزادان چنین
آتش بیطاقتی در سینهٔ آذر زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب همم
خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهملة

۳۲۷

ای دل بیا و خانهٔ عمرت خراب گیر — بر یاد رفتگان دو سه جام شراب گیر
فرصت شمر غنیمت و در باب فیض عمر — گلچین بزم بلبل و بلبل بخواب گیر
تا کی برای دانه تو باشی اسیر دام — ای مرغ دل بر آتش حسرت کباب گیر
مرده دلی که چهره نماید حباب وان — هر کشتی که رو بدهد موج آب گیر
برکار و بار هیچکس انگشت رو منه — هر ذره که هست مه و آفتاب گیر
از گردش زمانه و گردون مشو ملول — این کشت زار تخم ندامت شراب گیر
بر روی خویش محنت ایام در پسند — هر مشکلی که رو بدهد فتح باب گیر
هر پرده که از رخ مقصود بر فتد — بی چهرهٔ مراد خود آن را نقاب گیر

مخفی بیا بعرصهٔ دیوان ملک هند
مردانه هر سوال که داری جواب گیر

۳۲۸

ای ز شفقت هر دم بر دل تمنای دگر — خوی ز سوزت در سرم هر لحظه سودای دگر
بینم از حسن نگار فی المثل در آئینه — باید اندر چشم من صد چشم بینائی دگر

مخفیا تا کی توان بیرون لب پر ملک هند
رفت عمر از دست اینجا تو نشد جای دگر

۳۲۹

ای نرگس مست ترا در هر نفس نازی دگر — وی طرهٔ زلف ترا با حسن تو رازی دگر
آسمان نباشد عاشقی را بدل ترا قانون صفت — باید ز هر تار رگی آهنگ و آوازی دگر
ناصح مکن آزار من پنهان نماند عاشقی — آید برون در هر نفس از دیده غمازی دگر
از شوق گلزار رخت در باغ مرغان چمن — هر لحظه مرغ روح را در سینه پروازی دگر

مخفی چه غم از محنت هر دم چو در زندان غم
داری ز ناچیز دوستان انجام و آغازی دگر

۳۳۰

گر طالب شوقی سر زنجیر ستم گیر — مجنون جنون باش ره وادی غم گیر
خواهی که غباری بدلت راه نیابد — منت کش از شادی و جام از کف غم گیر
صبح طرب و شام غم دهر مساوی ست — برخاسته چون آتش و بنشسته چو غم گیر

بهر ورق دفتر مقصود قلم کش — اوراق تمنا همه افتاده تر هم گیر

چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس — گر مرد رهی شیوهٔ ارباب همم گیر

چون دست ورق غول خزان ست چمن را — در گوشهٔ ویرانهٔ خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان راه زنان اند
مخفی بالم خو کن و دامان الم گیر

۲۳۱

محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر — دست دل بردار و آنگه دامن جانانه گیر

بهر آبی تلخ ساقی منت ساغر مکش — پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر

عمر شد صرف بت و بتخانه ای هندی نژاد — از برای امتحان یک روز راه خانه گیر

شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن — ناله و سوز جگر از بلبل و پروانه گیر

در ره دانش اگر داری جوی فرزانگی — خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر

گشته چون صید صبا دام اجل ای بی خبر — عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

۲۳۲

رهنورد عشق را با کوه و با هامون چه کار — عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار

چون درآئی کاروان عشق می نالیم زار — بلبل باغ طرب را با دل پرخون چه کار

دل جدا می نالد از غم دیده می گرید جدا — مردمان خانه را با مردم بیرون چه کار

چهره ام از آشفتگی گر نیست گلگون باک نیست — مردم آشفته را با چهرهٔ گلگون چه کار

عاشق دیوانه ام بیگانهٔ افسون و پند — سامری دیوانه را با لطف افیون چه کار

گه عتاب و گه خطاب و گه تغافل کردنست — ناز لیلی را با آزار دل مجنون چه کار

منکه مخفی روز و شب مثل قمر در عقربم
طالع مخفی مرا با طالع میمون چه کار

۲۳۳

دریغ درد دل از چشم اشکبار دگر — که از خویش ستانم ز گریه بار دگر

بهار عمر گذشته چو نونهال چمن — مرا همیشه بود چشم بر بهار دگر

بروزگار دلا هیچ دیده الفت گیر — که فصل عاقبت آید بروزگار دگر

نه یار خویش بود آن نه یار بیگانه — که پیش یار شکایت کند ز یار دگر

هزار شیشه شکستی [illegible] مخفی
هنوز [illegible] خمار دگر

سمند همت خویش کرده ام زین / فلک را می نهم جل بر خر امروز

چنان تلخی ایام بر بوده / که زهر است در مذاقم شکر امروز

نمی بیند کسی قدرم و گرنه / منم آئینهٔ اسکندر امروز

زدم سر پنجه با طرهٔ زلفت / ز تو گشتم مسلمان کافر امروز

همه خندان و من گریان درین بزم / مگر زائیده ام از مادر امروز

پس از عمری ببازی چیدهٔ بخت / برون می آورم از ششدر امروز

بیا مجنون که مخفی از نظرها / منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهملة

می کشان هنگامهٔ می گردش جام است و بس / حاصل می خوردن ما تلخی کام است و بس

صید مرغ صیاد گردد بلبل از بیطاقتی / دانهٔ مرغ محبت حلقهٔ دام است و بس

عشق افروزد چراغ حسن را در شام زلف / روشنائی کفر را از نور اسلام است و بس

فتاد از آن گردم ز چشم کز تو شود نامم بلند / مرد را مقصود از مردی همین نام است و بس

کی ز بوی پیرهن چشم کسی روشن شود / روشنی چشم حیران از پیغام است و بس

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم / آنچه آید پیشم از تاثیر ایام است و بس

مرد ره را اندرین ره زاد ره در کار نیست / دوری راه دو عالم چو یک گام است و بس

درد چون غالب شد وانماند مخفی لب ببند / راز دل اظهار کردن شیوهٔ عام است و بس

زاد راه عشق مجنون چشم گریان است و بس / عاشقان را مسکن و ماوا بیابان است و بس

گر وزد باد مرادی هم نیاید بر کنار / کشتی ما را مراد از موج طوفان است و بس

می شنیدم حسن را سامان آن دل برد و لیک / چون بدیدم طرهٔ زلف پریشان است و بس

سیم دست افشان چه میخواهی که بهر امتحان / سیم خالص چهرهٔ زرد فقیران است و بس

گر التفات وی دگاهی دام و گاهی می شود / حسن را جمعیت از زلف پریشان است و بس

عندلیبا شرح خوبیهای گل این شکوه چیست / شاهد گل هر دو جا چاک گریبان است و بس

ناله و افغان تو پوشیده مخفی تا بکی / زینت گل در چمن از عندلیبان است و بس

۳۵۱

ای بیاد روی تو شمع درخشان در قفس / وی ز هجران تو مرغ روح نالان در قفس
گر نبودی ره بقبله باعث آزادگی / آشیان هرگز نه کردی مرغ رضوان در قفس
پی بمکتب چون برم در باب گنج بیدانشی / عقل حیران مانده چون طفل و بستان در قفس
عندلیبان در قفس زین آه و افغان بهر چیست / بی‌نوا بودن بامید گلستان در قفس

گر نمی بودی امید وصل مخفی یک نفس / مشکل از پیکرم توانستی دل و جان در قفس

۳۵۲

از دل غمدیده حال دل پرخون مپرس / در درون خانه از مردم بیرون مپرس
هیچکس در هیچ گه از حال دل آگاه نیست / ناز لیلی بین و از حال دل مجنون مپرس
هر چه پیش من بود از قوت طالع بود / زین پریشانی من از گردش گردون مپرس
خاتمم رفت به باد و ستم ای چشم تر / چون نمی پرسد کسی از من تو هم اکنون مپرس
رشک دریا می‌بود است اشک گوهربار من / دیده از من قصهٔ افزونی جیحون مپرس

روزگاری شد که من گردی کش میخانه ام / مخفیا در بزم من از بادهٔ گلگون مپرس

۳۵۳

در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس / از رگ جان کن رفو چاک گریبان هوس
انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا / هیچکس بر مرادی خویش نبود دسترس
ناله‌ها کی در چمن بلبل ز بیدادی گل / ناله گرمی کنی یاری کجا فریاد رس
از تهی دستی بروز محشرم اندیشه نیست / حاصل ایام عمرم حسرت دیدار کس
باغبان هم یک صبوحی سیر باغم آرزوست / تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس
ای پی محمل مرو بیهوده راه کاروان / ناله گر تو پریشان نیست پابند جرس

لاابالی میبردم مخفی و ساغر می زنم / کافرم گر باشدم اندیشه از هیچکس

ردیف الشین المعجمه

۳۵۴

پر شد ز خون دیده مرا تا سبوی خویش / دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش
مجنون آه ناله و فریاد و تیشه / از غم فراق و دیدن گفتگوی خویش
پنهان ز اهل قافله در سینه جرس / دارم هزار ناله گره در گلوی خویش
گشتم چنان ضعیف که من بعد یار هم / مخفی به سیر جامه کنم جستجوی خویش

ناله در هنگام محنت نایت از دونِ همتیست
نیست یکسان کار عالم مصحفیا مردانه باش

۳۶۰

بر نیاید گر ترا در گریه ای شمع از جگر آتش — بجای اشک میریزد مرا از چشم تر آتش
بسوز و عندلیبان را بگلشن همچو پروانه — زند گر برق آهم در دل باد سحر آتش
دگر به گریهٔ خود در تسلی ورنه کی میرد — بآب ننشاندن چشم چو سر زد از جگر آتش

ز چرک صحبت مصحفی ز بس آلوده دامانم
نگیرد از خجالت دامنم را در سفر آتش

۳۶۱

نیست دیدن گر میسر طالب دیدار باش — یار گر یارت نباشد تو بیارت یار باش
تا یکی باشد این محرم ترا بیگانگی — یار را در دل به بین و محرم اغیار باش
ره خطرناک است و منزل دور و قطاع الطریق — نقد ایمان می رباید گفتمت هشیار باش
بر مرادت گر نگردد چرخ گردان گو نگرد — این دو روز زندگانی گو ترا دشوار باش

نیست اگر مصحفی در گلشن بروی باغبان
بر امید نشئه بو در پس دیوار باش

۳۶۲

در بزم ادب راه چو یابی با ادب باش — بکشا گفتار خود و گوش بلب باش
پروانه گرت خواهش پرسوختنی نیست — چون شمع درین سلسله بیگانه طلب باش
امشب شب وصلست بکام دل خویشم — ای صبح خدا را نفسی همدم شب باش

تا گرد ملالی بدلت راه نیابد
مصحفی انیس خو کن و بیزار طرب باش

۳۶۳

عاشقم عاشق مرا گر جان نباشد گو مباش — درد عاشق را اگر درمان نباشد گو مباش
هر بهاری را چو آسیب خزانی در پی است — غنچهٔ دل گر همه خندان نباشد گو مباش
شکر چون پروانه چه آتش زدم خود را چو شمع — بر سرم گر محرمی گریان نباشد گو مباش
شکوه ها […] دل […] پریشان است — را تنها […] اگر […] نباشد گو مباش
کشتی عمرم فنا شد در محیط آرزو — در پیچ ار اگر موج طوفان نباشد گو مباش
دل چو شد […] — مرو را […] پایان گر نباشد گو مباش
در فراقت دل ز دستم رفت جان هم میرود — در تنم […] گر جان نباشد گو مباش
در مصیبت خون جگر و چشم دل افتاده ام — گر بخون آغشته ام مژگان نباشد گو مباش

تا که محکوم سگ […] مصحفی این قدر

زبسکه عرصهٔ میدان عافیت تنگ ست / زمانه مهر نهد بر در خزانهٔ خویش
زمانه دشمن و طالع زبون و مردم دون / چه چیزها که ندیدم درین زمانهٔ خویش
بنقد جان نفروشم غم محبت را / بعالمی ندهم آه عاشقانهٔ خویش

۳۶۸
بیا بیا در حشمت نقاب از سر کش / ز روی لطف بتقصیر ما قلم در کش
گذار خانهٔ فکر و بگیر ملک نشاط / نشین بمسند عیش و شگفته ساغر کش
بعشوه آتش بزم دهان گلستان کن / بغمزه تیر بمیدان برآ ز ترکش
بدست هر که دهی بادهٔ محبت را / بجام باده بگو کیمیای احمر کش

ردیف الصاد المهمله

۳۶۹
اگر مرید به مستانه می رقص / به پیش محرم و بیگانه می رقص
محبت هر کجا بزمی کند گرم / بسان بلبل و پروانه می رقص
مشو از بهر دانه صید صیاد / چو مرغان چمن بیدانه می رقص
لباس عافیت بیرون کن از بر / چو عاقل پیش هر دیوانه می رقص
چو مجنون از وفا در جهد عشق / بهر ویرانهٔ این خانه می رقص
به بزم می بشد بر لب لب جام / بیاد شیشه و پیمانه می رقص
بگرد دلبرا و پروانه مسرور / بهامستا درین ویرانه می رقص

بده مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهمله

۳۷۰
هر که را گرم ست با زلف پریشان اختلاط / نیست چون بیگانگان آنرا بخویشان اختلاط
گر درین گلشن سر پرواز داری عندلیب / بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط
رهنورد عشق را دوری و نزدیکی یکی ست / نیست مجنون را بوادی جز بیابان اختلاط
هر که او بر سر نهاد اندیشهٔ سودای عشق / نیست آنرا جز باهوی بیابان اختلاط
گنج کاو زخم دل از بهر درمان تا کجا / زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط
ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا / نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط
تا بهر وقت این تغافل چیست در دوران وصل / تا بکی باشد مرا با درد هجران اختلاط

خیالت تا درون سینه جا کرد — برفت از آئینهٔ مقصود دل زنگ
کشد چون غمزهٔ تو تیغ بیداد — برد از روی صبای اجل زنگ
منم آن شیشهٔ امید فرهاد — که ریزد بر سرم از آسمان سنگ

به بستان مرادم بشگفد گل
بود مخفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف اللام

۳۷۸

الٰهی مرحبا زیبائی ترا رشک گلستان در بغل — دی قد رعنای ترا سرو خرامان در بغل
هر چشم گریان مرا صد جوی خون اندر آستین — هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
نازم بچشم عاشقی کز گریه در زندان عشق — دارد ز اشک لاله گون رشک گلستان در بغل
بلبل بود سیر چمن کز اشک خون آلود من — در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل
گر یوسف وقت خودی غافل ز خوبانت مشو — زیرا که دارند حسن صد چاه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آهی مرا صد گونه شور اندر کمین — هر ناوک ناز ترا صد نیش پیکان در بغل

مخفی نهادن چون توان از دوست پیدا داشت
چون غنچه دارد جیب گل چندین نهان در بغل

۳۷۹

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل — دارم بآب دیده همه شست و شوی دل
از بس ز درد و محنت هجران گریستم — یک قطره خون نماند مرا در سبوی دل
گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت — چند انکه کرد پیک غمت جستجوی دل
سوزد هزار خرمن غم را بیک نفس — سر بر زند چو شعلهٔ آه از گلوی دل
بس مرغ دل بگریه ز هجر تو خو گرفت — خواهم که روی دیده گذارم بروی دل

جانان به بزم باده بهنگامه با رقیب
مخفی به درد عشق و نهان گفتگوی دل

۳۸۰

باده پر کن میرود از دست چون هنگام گل — تازه کن بر عکس بلبل در گلستان کام گل
بلبلان را غنچهٔ دل بشگفاند آرزو — گر بگلشن آورد باد صبا پیغام گل
از نوا تا قفس بلبل دریده جیب دل — بشنود هر جا که بلبل گفتگوی نام گل
تا توانی در گلستان باده را لبریز کن — چون ندارد فرصت آغاز تا انجام گل

بشگفد مخفی اگر از داغ دل نبود عجب

زاینهای زبان مصحفی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از مردمان دیده خود خواهم نهان

۳۸۸

بادل بغمت بیش تمنا نهادیم — تا سر بهوس در سر سودا نه نهادیم
مجنون جنونیم و سلسله ادب عشق — گستاخ قدم در ره صحرا نه نهادیم
تا تشنه لبانیم در این بادیه الله — بی چشم تری روی به دریا نه نهادیم
تا جرعه کشان مئ عشقیم که مخمور — نگردیم و پیمانه بلب خمیانه نهادیم
هرجا که نهادیم قدم خار شکستیم بود — بی آبله پای بزمین پا نه نهادیم

مصحفی پی فغان گوش فراران مرحله امروز
زاد سفر بهر ره فردا نه نهادیم

۳۸۹

باز میخواهم که ترک دیر و رهبانی کنم — رو بسوی کعبه و فکر مسلمانی کنم
تا یکی در خانهٔ دل نفس سگ باشد مقیم — در حریم کعبه پنهان چند سگبانی کنم
چند دستی پا بگل مانند طفل خاکباز — تا خانه آباد را ویران نه نادانی کنم
چو ز صد سال عبادت جست از روی نیاز — تا اگر صبحگاهی از پشیمانی کنم

چند می آید مرا مصحفی که در راه امید
نقد عمر خویش را صرف پریشانی کنم

۳۹۰

رنگ امیز جنونم خامه رنگین کرده ام — درد آشام غمم پیمانه رنگین کرده ام
پنجه شانه پنجه زنجیر زلفش — دست رنگین پنجه رنگین شانه رنگین کرده ام
بر نهد شاید که پا بر دیده بهر مقدمش — بستر رنگین فرش رنگین خانه رنگین کرده ام
تا کشد قصد شکاری نگاه گاهی در چمن — باغ رنگین آب رنگین دانه رنگین کرده ام

بهر طفل آرزو مصحفی ز خوناب جگر
بر در بهر خانهٔ افسانه رنگین کرده ام

۳۹۱

باز میخواهم ز تو یا غم سر لشکر خوش کنم — بهر تسکین جنونم خاک پاشی خوش کنم
ناخن آشفتگی بر رشتهٔ جانست می زنم — گر برای مرغ دل ساز و نوائی خوش کنم
با نزلیهٔ نفس می خواهم صفت آرائی کنم — بهر آئین شهادت کربلائی خوش کنم
گر متاع کاروان مصر بکشاید صبا — پیش من بهر فغان بانگ درائی خوش کنم
تا حنابند سر خون دست زلیخا از کرم — چون زلیخا دلبری با یوسف ادائی خوش کنم
بر تن من سوی از سوز دل افگار شد — بعد از این باید مرا از اشتفائی خوش کنم

گاه در بزم و گهی در رواق و گه در حرم | همچو مجنون از جنون هر روز جا کی خوش کنم

در ره بیگانگی تا بسته دل شد سیاه
میبردم مخفی که طرز آشنائی خوش کنم

۳۹۲

لب تشنه بمیریم و پی آب نگردیم | چون خضر پی آب بهر باب نگردیم

با بلبل عشقیم و لیکن لب نگشادیم | سوزیم چو پروانه و بیتاب نگردیم

تا گرم روانیم بره عشق چو منصور | از دار نترسیم و ز احباب نگردیم

تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد | نزدیک به بتخانه و محراب نگردیم

آتشکدهٔ سینهٔ مخفی شعله نشین است
زان آب بجوییم که سیراب نگردیم

۳۹۳

ز اندازه برون بر دل اندوه و غمی دارم | در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم

بس خون جگر آید از گریه به چشمانم | از هر مژه خاری جوی ز غمی دارم

تا چند توان دید و حشت جراح نهان زخم | بر هر سر مو از غم زخم المی دارم

در قید کمند عشق افتادم و آزادم | در سایهٔ سرو قدی ام گر پشت خمی دارم

امروز اگر کردی بر ما ستمی یک شب | اندیشهٔ فردا کن من هم حکمی دارم

جان دادم و مرغ دل در پای تو افکندم | بر صفحهٔ اخلاص است گر پیش و کمی دارم

از دود و کباب دل از اول شب تا صبح
افراشته بر گردون مخفی علمی دارم

۳۹۴

ز بس محو نگه گشتم فراموش از نفس کردم | دو دست جان چو پروانه در آغوش هوس کردم

بیابان غم و محنت طراوت بخش بستان شد | ز بس خون دل از دیده بپای خار و خس کردم

ندارد خواهش گلشن دلم در کنج تنهائی | تو و گلزار ای بلبل که تن خو با قفس کردم

نشد خضری درین وادی به آب زندگی سیر | لب لب تشنه و بیران فغان مثل جرس کردم

نبردم چون بمقصد ره ز سستیها اگر مخفی
نشستم پا شکیبائی و از رفتار بس کردم

۳۹۵

رندیم و عشق بازم و پروای کس ندارم | مستیم لاابالیم عسس ندارم

رواز ستم نتانیم از درد و غم بسازم | جز جان لبم سپردن در دل هوس ندارم

لبریز شد ز ناله تا ناخن سینهٔ ما | فریاد بی تامل مثل جرس ندارم

بلبل صفت دل ما با ناله خو گرفته | باغی و بوستانی بهر از قفس ندارم

این مخفیا ز دیر پرستی گذشته ایم

۲۰۰

من آن پروانهٔ عشقم که برگرد شرر گردم — اگر بال و پرم سوزد بغیر از بال و پر گردم

بگلگشت گلستانش چو بلبل گر بیابم ره — نسیم آسا بگرد کوی او شب تا سحر گردم

برفتن آنچنان گرمم که وادی محبت را — اگر از پا فرو مانم به پهلو یا بسر گردم

بهر جا حسن می‌بینم ز عشقش آتش افروزم — شهید آسا همی از جا و بر گرد شرر گردم

بمقصد چون نبردم ره همان بهتر بود مخفی
کزین وادی بیابان براه رفت برگردم

۲۰۱

من طریق عاشقی از حسن یار آموختم — این پریشانی ز زلف آن نگار آموختم

اختیار گریهٔ ما در کف اندیشه نیست — بیخودی از گریهٔ ابر بهار آموختم

گر رسد موج غم از جا نجنبد پای ما — پای در گل بودن از لوح مزار آموختم

بال نگشایم بصید زیر دستی همچو باز — از همای اوج این طرز شکار آموختم

گر خطای رفت از ما دلبرا معذور دار — رسم و آئین وفا از روزگار آموختم

کی توان مخفی ز دیده راز دل پوشیده داشت
ما که اول راز پنهان آشکار آموختم

۲۰۲

از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم — در راه تو از گر چه گلها که نچیدیم

از گریه ز دوری تو چون شیشهٔ می — سر تا بقدم چون شده از دیده چکیدیم

غم نیست که دل را غم سینه چو خبر نیست — هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم

هر زهر که در غمکده گردون مهیا — مستانه و مردانه گرفتیم و کشیدیم

صد زخم ز هر خار چو گل خورده‌ایم و آخر — چون غنچه به تن پیرهن صبر دریدیم

مخفی نگرفتیم عبث این غم را
جان داده غم دوست ز ایام خریدیم

۲۰۳

اگر مستیم دگر هشیار و گر دیوانه ایم — هرکجا غوغای عشقت بلبل و پروانه ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله — گر اما کعبه و گر راهب بتخانه ایم

همره و همدم محبت بوده به بطن مادرم — از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم

زین خمار آلودگیها کی برون آید سر — تا که در بزم طرب دردی کش پیمانه ایم

نیست از معمورهٔ این ویرانه ما گوهیا نش
مخفیا چون گنج پنهان در این ویرانه ایم

۲۰۸

همچو پا بدل کزین پستی قدم بالا نهیم
یا بکام دل رسیم یا سر درین سودا نهیم

آتش عشق تو تا در سینهٔ من بر فروخت
شعله میروید بجای سبزه هر جا پا نهیم

جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است
با جنون گردم رفیق و سر درین صحرا نهیم

گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت
بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهیم

دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق
بایدم مخفی ز دیده ره بسر بجای پا نهیم

۲۰۹

ز خون دیده زندان را به از رشک چمن دارم
ز داغ غصه صد گلشن بزیر پیرهن دارم

بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما
بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم

چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی
غریب و ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم

بسان ابر نیسانی ز اشک دیده همت
کشیده در رگ جان صد جهانی در سخن دارم

ز اشعارم زبان جان معطر میشود مخفی
چو گل چاک گریبان در نهان مشک ختن دارم

۲۱۰

ز سوز سینه دل آه آتشناک می خواهم
در آتش آشیانی از خس و خاشاک میخواهم

نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام
گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم

ز دوران اطبا دفع درد من نمیگردد
خمار آلوده دردم ز آب تاک می خواهم

نمی روید گیاه خرمی در باغ امیدم
چو ابر نو بهاران دیدهٔ نمناک می خواهم

نمی یابد دلم تسکین ز آه و ناله ای مخفی
چو گل جیب و گریبان فغان صد چاک میخواهم

۲۱۱

برای دیدن رویت هوای زندگی دارم
وگرنه زین حیات خویش صد شرمندگی دارم

نگردد گرم گر سوزد جهان را شعلهٔ آتش
ز بس از گردش گردون بدل افسردگی دارم

چسان آزاد گشتم من ز فکر غم دم دیگر
بپا زنجیر در گردن چو طوق بندگی دارم

نگردد پاک دامانم بآب کوثر ار شویم
بهر رگ معصیت مخفی ز بس آلودگی دارم

۲۱۲

با گرفتاران عشق و از جهان آسوده ایم
پای تا سر لذت دردیم زان آسوده ایم

بزمگاه ما ز مستان مست باده خون دلی
مستی ما ایم کز کون و مکان آسوده ایم

گلشن ما خرم از خونابهٔ چشم و دل است
از تپاهای صرصر باد خزان آسوده ایم

اضطرابی در پریشانی بظاهر گرچه هست
ور نه استغنای همت در نهان آسوده ایم

۲۱۷

هر جفائی را بجانی زان ستمگر می‌خرم
دیده‌ام تا کاسهٔ لبهائی را و گوهر می‌خرم

بسکه لذت یافتم از گریهٔ شام و سحر
هیچ نفروشم بنقد جان و دو دیدهٔ تر می‌خرم

نیست بیکاری چو تن در کاروان روزگار
صد جهان اندوه دارم بار دیگر می‌خرم

بر دل غمدیدهٔ من خواه نوش و خواه نیش
در محبت درد و راحت را برابر می‌خرم

می‌کشم از آتش غم داغ بر دل مخفیا
همنشینان خوش چنین سامان مجمر می‌خرم

۲۱۸

چند از خون جگر می در ایاغ دل کنم
سر برآورد تا یکی فکر دماغ دل کنم

عمر شد صرف جنون و نیست از محمل نشان
چند سرگردان درین وادی سراغ دل کنم

خون دل میریزم و ترتیب گلشن میدهم
پر امید آنکه روزی سیر باغ دل کنم

بسکه دارد تیرگی از غم نگیرد روشنی
پرتو خورشید را گر در چراغ دل کنم

سوخت سرتا پا دل و دود جنون غم نشد
بعد ازین خواهم که مخفی ترک داغ دل کنم

۲۱۹

تا کی حدیث باده و جام و سبو کنم
تا کی ز بزم باده کشان گفتگو کنم

مستی گذشت از حد دیوانگی بیا
ای دل ز آب دیده می در سبو کنم

آلودگی ز دامن عصمت بشوی زود
صد بار پاک دیده اگر شست و شو کنم

بگشا دهان شیشه و می در ایاغ کن
تا از دماغ دل گل وصل تو بو کنم

مخفی نصیب باده چو دل [illegible] نیست
بنشسته تا بمیخانه [illegible]

۲۲۰

گر بسید تیغ غمت بر سرم از جا نروم
چند در غمکده جائی به تمنا نروم

گر شود هر سر موی بپا کم نشتر غم
یا شبی چو نشوم پیش مسیحا نروم

گوشهٔ محنت غمم را بگلستان ندهم
همچو مجنون ز جنون جانب صحرا نروم

در قیامت اگرم جانب رضوان خوانند
به تماشای دل از بهر تماشا نروم

یوسف طالع اگر چاره نماید مخفی
بتماشا گه حسنش چو زلیخا نروم

۲۲۱

تا نامه رسین یار بدهیم
از آینهٔ دل غبار بردیم

از بسکه زدیده خون فشاندیم
رونق ز رنگ گل و بهار بردیم

از آتش عشق چون سمندر
سرتا بقدم شرار بردیم

تواضع مرا بهر اعزاز باشد / من آیین اعزاز را می‌شناسم
برا اوج دگر می‌پرد مرغ امید / من این طرز پرواز را می‌شناسم
مگو پیش من از وجود و عدم / که انجام و آغاز را می‌شناسم
ز بیرنگی خویش مخفی ملاف / که نیرنگ پرواز را می‌شناسم

۲۲۹

همتی ارباب همت کز پی غم می‌روم / گیسوی آه پریشان بهر ماتم می‌روم
روزگارم گر زند زخمی به تار هر رگی / کافرم گر یک قدم دنبال مرهم می‌روم
بر سر راه اجل بنشسته‌ام مرگ چیست / خلق عالم رفته اند این راه من هم می‌روم
گرچه دنبالم ز همراهان درین ره باک نیست / می‌روم گر چند گامی بیش یا کم می‌روم
در غم و اندوه و محنت چیست این بیتابی / مخفیا امروز فردا چون ز عالم می‌روم

۲۳۰

دوش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم / در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم
شعله‌ای بود آتش سوزی عشق اندرون داغ / خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم
ساقی در کشا کم داد امشب ساغری / کز خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم
نیست پروانه را گر قدرت پرواز عشق / دل بر آتش زد که من هم چنین پروا داشتم
مخفیا امشب ز داغ جان معطر ساختم / در سر زلف سخن پیچیده عنبر داشتم

۲۳۱

می‌روم تا بهر خود ویرانه‌ای پیدا کنم / واندران ویرانه از غم خانه‌ای پیدا کنم
دانه دانه اشک ازان می‌ریزم که بهر مرغ دل / از سرشک دیده آب و دانه‌ای پیدا کنم
در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن / نیست گر فرزانه دیوانه‌ای پیدا کنم
شیشهٔ می گر دو کفی در بزم آخر می‌شود / چون من از بهر طرب پیمانه‌ای پیدا کنم
تار هم سر پنجهٔ در زلف پریزادان عشق / از سر انگشت محبت شانه‌ای پیدا کنم
شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد / می‌روم تا گریهٔ مستانه‌ای پیدا کنم
ره بیابم پیش شمعی از برای سوختن / مخفیا باید پروانه‌ای پیدا کنم

۲۳۲

بر غم بلبلان امشب لب از گفتار می‌بستم / ز خون دیده در دل نقش صد گلزار می‌بستم
ز گریه می‌روم آبی بر آتش خانهٔ هجران / به سحر سامری امشب بت طرار می‌بستم

سبزهٔ ما کی شود سیراب و کی گردد بلند
ما که در باغ هوس از اشک شبنم دیده ایم

در ره روی خنده مثل غنچهٔ گل بسته ایم
اشک حسرت تا روان بر روی آدم دیده ایم

دست و پا بیهوده ابدال بهر آسایش مزن
کین مطالب را برون از دور عالم دیده ایم

کی در آید در نظر مصحفی لباس عافیت
ما که نقش بوریا را مسند جم دیده ایم

۴۴۱

ما که چون مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم
دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم

شیشهٔ ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی
ما بکار آوردهٔ جام می جانانه ایم

بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان
روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم

با خمار مستی شبهای مستان دیده ایم
از صمیم قلب بدخواه می و پیمانه ایم

قدر گوهر نیست غواصی که در آرد برون
ورنه ما هم اندرین دریا دُر یکدانه ایم

شعله هر جا بر فروزد از محبت در جهان
از برای سوختن هم شمع هم پروانه ایم

صرف لهو و لعب شد عمر گرانمایه هنوز
روز و شب مصحفی چو طفلان گوش بر افسانه ایم

۴۴۲

بسکه دارم سوز دل خود را بر آذر می زنم
سینه را بر شعلهٔ دل چو سمندر می زنم

شد بهار عمر و دفع خمار من نشد
دوستان معذور گر مستانه ساغر می زنم

بهر آب زندگانی کی روم دنبال خضر
بسکه استغنا بر آب حوض کوثر می زنم

آفتاب آسمان هستم زیر سحاب
بر غلط از مشرق افلاس خود سر می زنم

در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر
تا بچشم آرزوی خویش نشتر می زنم

نقد صرافان معنی پاره ای دیگر است
تا در اقلیم سخن من سکهٔ زر می زنم

نیست گر بال و پر پروانه در کنج قفس
دست حسرت چون مگس پیوسته بر سر میزنم

پیش فانوس خیال حسن تو پروانه دار
بر امید شعله شب تا سحر پر می زنم

برنیاید از درون خانه آن نازی برون
عمرها شد من برین در حلقه بر در میزنم

دوستی با دشمن آل پیمبر چون کنم
منکر لاف دوستی با آل حیدر میزنم

بگذری یکسر گر مصحفی ازین دون همتی
در گدائی طعنه بر شاه قیصر می زنم

۴۴۳

نه جور را اهل ستم دوستان چه چاره کنم
بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم

نجاست چند تیره دیوانگی و مدهوشی
که از میان جفا پیشگان کناره کنم

خمار بادهٔ مستی و چشم خواب آلود / به بزم باده کشان تا بکی نظاره کنم
نه توبه چون غرض ما همه پشیمانی ست / بعزم توبه چه حاجت که استخاره کنم
میان مردم بیگانه راز پنهان را / چو نیست محرم رازی چه آشکاره کنم
شب فراق تو از بس بخاک ریزم اشک / تمام روی زمین را پر از ستاره کنم
زمانه پر سر آزار ماست ای مخفی / بیا که خانهٔ دل را ز سنگ خاره کنم

۴۴۴

آتشی کو که بدل سوزد گر تازه کنم / این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم
منکه سودازدهٔ عشق جنونم چه عجب / بر سر داغ اگر داغ دگر تازه کنم
هر شب از ناله بگلزار چو مرغان چمن / مژدهٔ آمدن باد سحر تازه کنم
باعث گریهٔ شام و سحری نیست مرا / که ز خوناب جگر باغ نظر تازه کنم
چند به یاد سر زلف تو از شبنم اشک / بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
ترسم از گریهٔ من قیمت گوهر شکند / ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم
مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز / همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

۴۴۵

دردا که ز قید ستم آزاد نه گشتیم / یک لحظه ز غم های جهان شاد نه گشتیم
تا بود شکافندهٔ خارا مژهٔ ما / محتاج دم تیشهٔ فرهاد نه گشتیم
تا خوی بویرانه گرفتیم درین دهر / نزدیک گهی خانهٔ آباد نه گشتیم
تا پای طلب در ره عشاق نهادیم / سرگشته درین بادیه چون باد نه گشتیم
هر جا که در آمد سخن درس محبت / شرمنده ز شاگردی استاد نه گشتیم
تا شیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو گشتیم / پابند سر زلف تو آزاد نه گشتیم
ما بلبل عشقیم که بی واسطه مخفی / صید قفس و حیلهٔ صیاد نه گشتیم

۴۴۶

تا کی شهیدان گل بهر داغ هر دم / تا کی توان گذشتن بر طرف باغ هر دم
صندوق سینهٔ من رشک گلستان گلشن / دارم لبی نهفته در سینه داغ هر دم
بیهوده چند مجنون سرگشته بیابان / لب تشنه در بیابان بهر سراغ هر دم
افسردگی فزاید ساغر نصیب دلبر / زهر است نزد دانا می در ایاغ هر دم
بی [illegible] اهل مجلس مخفی گران نماید

بهوا همچو جوانان نشدم گرم [illegible] به پیری رفتم

۴۴۷

ره بوادی جنون با دل پرخون رفتم — تا امید از در امید چو مجنون رفتم
دیده از اشک تهی گشت و دلم پاره شد — تشنه لب آخر کار از لب جیحون رفتم
ناخن سعی چو نگشاد گره از کارم — صد گره در دل ازین سلسله بیرون رفتم
نالهٔ زار دلم چون به اثر کار نساخت — همچو فرهاد دل آزرده و محزون رفتم
بر نیامد ز پس پردهٔ رخ فال مراد — سالها بر اثر بخت همایون رفتم
بر نیایم من از اندیشهٔ این راز برون — کامدم بهر چه و باز چنین چون رفتم

باش مخفی تو درین خانه که از آتش دل
من چو تا نفسی دم صبح به بیرون رفتم

۴۴۸

منم که زخم غم خوردن خروشیدن نمی دانم — بجز خونابهٔ دل جام نوشیدن نمی دانم
من آن پروانهٔ عشقم که گر سوزد مرا شمعم — ز استیلای عشق او خروشیدن نمی دانم
زمانه جامهٔ محنت دهد زانم که می دانم — لباس عافیت را طرز پوشیدن نمی دانم
نگو راز دلت با من که من از ساده لوحیها — چو طفلان راز دل از غیر پوشیدن نمی دانم

نبردم ره به مقصودی درین وادی ازین مخفی
که در راه طلب آئین کوشیدن نمی دانم

۴۴۹

ای دیده بیا تا بطرف بام برآریم — سامان نشاط از قدح و جام برآریم
بر زخم دل از غم نمک تازه بپاشیم — دردی بدل سینه ز خود کام برآریم
مردانه درآئیم به میدان محبت — تا همچو مجنون ز رعونت ایام برآریم
از جذب محبت اگر آئیم به تماشا — خوبان جهان را بدر بام برآریم
گر چشم ما گشت تهی از مژه گلگون — خوناب دل از دیده به ابرام برآریم

۴۵۰

ما بجا عشق پیشگی تا نام بیرون کرده ایم — رونقی در کار و بار نام مجنون کرده ایم
بسکه خوناب جگر بر خاک راه افشانده ایم — دشت و صحرای جنون را از حیله خون کرده ایم
قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر — تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم
انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب — تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده ایم

هر دو کارت مخفیا دیگر نمی آید برون
[illegible] بسکه جگر خون کرده ایم

۴۵۱

تا همدم شده ام از محنت و غم فارغم — با صحبت تا کی منم خونی داغم فارغم

قطرهٔ خون داشتم در سینه و دل نام او / وان هم اندر موج طوفان نظر گم کرده ام

مرد میدان بلا ام از زبونیهای بخت / همچو نامردان درین مردان جگر گم کرده ام

کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز / منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام

گرمی هنگامهٔ خورشید را پیشم چه قدر / منکه از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام

جستجو بیجا صلت تحفی درین گرداب شد / گوهر مقصود را جائی دگر گم کرده ام

ردیف النون

۴۵۶

بهار آمد حریفان شیشه چون می میتوان کردن / بسر غم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن

امید وصل گر باشد بیابان محبت را / بیک انداز گامی سر بسر طی میتوان کردن

چو در عشق غالب شد ز بهر نغمه پردازی / بوادی تار قانون از رگ پی میتوان کردن

چو جام جم تهی بر لب [illegible] صدای دل یکه / دعائی بر روان خسرو کی میتوان کردن

ترا آه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی / درین راه محمل خود را سهی پی میتوان کردن

ز حد بگذشت ای تحفی پیشه‌های هستی / خمار آلوده ام یک صبح تا شب می میتوان کردن

۴۵۷

عاشقی باید نکوئی یار بیمار آمدن / ای غمها چون لاله بر دل جرعه خونبار آمدن

در طریق عاشقی بیباک دور است از ادب / عندلیبان بی اجازت سوی گلزار آمدن

نیست آسان پنجه بر زلف پریرویان زدن / در درون کعبه می باید به زنار آمدن

عاشقی یعنی که گنج محبت را اندوه غم / نی بسیر باغ رفتن [illegible] بیازار آمدن

در محبت ترک جان ترک تن شرط است شرط / نیست تحفی کار هر کس از سر دار آمدن

۴۵۸

دوش چون ماه از هلالت بیحجاب آمد برون / والله خورشید از سر سو آفتاب آمد برون

بوی سوج افزای آید مرا از آب و گل / هست بوی خون بلبل گر گلاب آمد برون

هر دم از درد جدائی بسکه چون ابر بهار / جای اشک از دیدهٔ من خونناب آمد برون

بسکه کردم گریه در وادی هجران بعد ازین / جای آب از دیدهٔ من خونناب آمد برون

بهر صید مرغ دلها ای گرفتاران حسن / طرهٔ زلف بتان با پیچ و تاب آمد برون

تا گل رخسار آن مه از حجاب آمد برون / غنچه در گلشن ز حسرت از نقاب آمد برون

در صحبت بدمستان چون مست شدی برخیز — بر شیشهٔ می غافل مستی شده دستی زن

مردیم ز مخموری تا کی مے انگوری — یا توبه بکن از می یا جام الستی زن

داری سر پرپروازی ابراز بلندی کن — هر جا که فرومالی هر گوچه پستی زن

اندیشه مکن مصحفی برخیز سحرگاهے — بر لشکر اعدایت مردانه شکستی زن

۲۶۳

بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من — برنخیزد بعد مردن از زمین تابوت من

اقتباس نور از شمعم کند کسب آفتاب — طعنه بر خورشید دارد پرتو یاقوت من

بعد مردن غم مخور مصحفی که در آئین عشق — بلبل و پروانه گیرد پایهٔ تابوت من

۲۶۴

نه سوی گلشن حسنت نظر توان کردن — نه در حریم خیالت گذر توان کردن

نه بار تعب توان بسر بردن — نه از دیار محبت سفر توان کردن

نه بر وفائی توبستن توان دل امید — نه از جفائی تو قطع نظر توان کردن

نه راز عشق تو بتوان نهفتن اندر دل — نه غیر خویش کسے را خبر توان کردن

بگریه سوزش دل کم نمی شود مصحفی — مگر بصبر علاج شرر توان کردن

۲۶۵

گر مرا شعلهٔ آہے ز دل آید بیرون — لخت لخت جگرم مضمحل آید بیرون

بسکه آغشته بخون ست دلم تازه هنوز — بر تنم گر بشگافند گل آید بیرون

در رہ چون گشت فرو تشنه دل عمد پذیر بون — ناله و آه بهم متصل آید بیرون

مهر تاباب چنان گشته که از غایت یاس — اشک از چشم پشیمان خجل آید بیرون

خواه در انجمن شاه بود خواه گدا — پی طلب هر که رود منفعل آید بیرون

مصحفیا در چمن از گریه بلبل ترسم — جای گل بر سر هر شاخ گل آید بیرون

۲۶۶

در بهاران همچو گل رو خیمه در گلزار زن — یا بپر پریان نشین و ساغر سرشار زن

دفتر دانائی خود سر بسر بر باد ده — آتش دانائی در خرمن پندار زن

مصحفیا تا می توانی بر خلاف باغبان — گل بچین زین گلشن در گوشهٔ دستار زن

۲۶۷

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن — چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن

بهار آمد نشستن تا بکی در خانهای ستان ‌ بیا ای گلبنی بگرد نشیمن بیتوان کردن
روان شد گرد گلشن گل درآئین وفا بلبل ‌ گل خون جگر را هم بدامن بیتوان کردن
بکن همم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون ‌ وطن در بیهوائیها بگلشن بیتوان کردن
چو یعقوب از غم هجران دربیت الحزن بستم ‌ بروی خود که تنها عشق محرومن بیتوان کردن
ز خاک من مکش دامن که از بهر خدا امشب ‌ چراغی بر سر هر خاک روشن بیتوان کردن

بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من بیتوان کردن

۱۶۸

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان ‌ تا کی بود این رونق بازار گلستان
ای دل بجفا ساز که در دیدهٔ بلبل ‌ فرقی نبود در گل و در خار گلستان
بستند حریفان چو بدیدم در گلشن ‌ چون خار نشستم پس دیوار گلستان
پرواز کند مرغ دلم از قفس تن ‌ دایم بهوای گل رخسار گلستان
گل چهره نماید چو بنظارهٔ بلبل ‌ خاری که بود بر سر دیوار گلستان
شد فصل بهار از چمن و فصل خزان شد ‌ تا چند توان مرغ گرفتار گلستان

مخفی مکن اسرار نهان فاش کرافغان
بیگانه بود محرم اسرار گلستان

۱۶۹

چند خونناب بدل از دیده بدامان کردن ‌ تا بکی نالهٔ بیدادی هجران کردن
نیست اندیشه‌ام انکو نکنی عمر وسلی ‌ با بدم زاد ره هجر تو سامان کردن
کاوش دیده مکن گریه که در راه طلب ‌ تا میار کس بود آزار رفیقان کردن
خون پروانه زبس ریخته بر سر بزم ‌ با پای شمع ترا شمع شهیدان کردن

کار مخفی شده و تیغ جفایت در کار
بیگنه چند توان قصد اسیران کردن

۱۷۰

بیا ای دل دمی یاد وطن کن ‌ چو قمری ناله بر سرو چمن کن
خدارا پرده از رخسار بردار ‌ ز شمع حسن روشن انجمن کن
چو گل ای عندلیبا از پی آن گل ‌ هزاران چاک در جیب بدن کن
گرفته چون ز خسرو کام شیرین ‌ دعا بر بردران کوهکن کن

چو گم شد یوسف عمر تو مخفی
وطن در گوشهٔ بیت الحزن کن

۲۷۱

زندگانی چیست در پای گلستان زیستن / با پری رویان بکام خویش مستان زیستن

[illegible] خویش افگندن نقاب / آب حیوان خوردن و چون خضر پنهان زیستن

نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص ماست / خون دل نوشیدن و همواره خندان زیستن

در گلستان داشتن صحبت بنا جنسان ازین / [illegible] بهتر است تنها بزندان زیستن

نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن / همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن

بسکه آب دیده من ریخت در زندان هجر / بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن

مخفیا رسم است ارباب خرد را از قدیم / با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

۲۷۲

ای ضیا خورشید تابان را ز ماه روی تو / وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو

دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع / توتیای دیده هر کس گرد خاک کوی تو

دشت صحرای قیامت کرد شکل نوبهار / ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو

صبح عیش عاشقان چون ماتم شب شد سیاه / تا نهاده زلف مشکین روی خود بر روی تو

از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد نیست / یک جهان دل گشته مانند سر هر موی تو

با شهیدان محبت کار عیسی میکند / می وزد هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

۲۷۳

دارم سری و لیک بپیش سبو گرو / مستانه گریه بر سر آبرو گرو

تا کی بآب دیده کنم شستشوی رو / تا چند آبرو و سر در آب جو گرو

در سر هوای باده و دل در خیال زلف / دارم دل ضعیف بصد آرزو گرو

مانیم و دستار ز متاع جهان و بس / وان هم براه باده صهبا بهر تو گرو

بکشا زبان ناطقه مخفی که یک جهان / معنی بود نهان بسر گفتگو گرو

۲۷۴

زد شعله آتشی بدل ای دیده آب کو / ای دیده سیل اشک ترا اضطراب کو

گر نیست عهد کیف جوانی چه کیمیا / آن نشه های مستی عهد شباب کو

خلقی ز ظلم بیحد گردون خراب شد / انصاف در سوال و زبان جواب کو

گفتم شبی بخواب به بینم رخ مراد / ای چشم رو سیاه ترا بخت خواب کو

هر دم علامتی و نشان قیامت است ۔ مهری و صبح صادق او آفتاب کو

شد نسخهٔ حساب ملف تیغ بی حساب
مخفی کجاست اهل تمیز و حساب کو

(۱۷۵)

فصل بهار میرسد باده خوشگوار کو ۔ بر سر راه نشسته گل زمزمهٔ هزار کو
گل بچمن کشاده دست چادر چرخ نیلگون ۔ ساغر عیش کرده پر غنچه ز می خمار کو
گشته هوای بوستان تو به شکن نشیمنی ۔ ساز نوای بلبل و ساقی گلعذار کو
گل بچمن کشاده رو وعدهٔ وصل میدهد ۔ سهل شود نشستنم دیدهٔ انتظار کو
بوالهوسان عاشقی بسته حنا بی بدست ۔ دست حنا نگار بیت دست بخون نگار کو
گوشه نشین دل کنم دیدهٔ دل زمانه را ۔ بهر شدن رخت قول کجا قرار کو
وعده بعشرتم دهی فصل بهار زندگی ۔ گردش دور دون بهست این همه اعتبار کو
آنکه نوشته میدهی فتوی با ختیار من ۔ وسعت دشت دامنت رشتهٔ اختیار کو
کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه است ۔ باد مراد در کجا روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی
روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو

(۱۷۶)

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو ۔ شعله زد سینه ام آتش سودای تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه ۔ خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن ۔ نیست مرا بیش ازین وعدهٔ فردای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل ۔ صف زده لاله تا بهر تماشای تو

از فطرت می روم گرا سے بیاد
آه چه شد مخفیا دیدهٔ بینای تو

ردیف الهاء

(۱۷۷)

دایم از گریه بود دیده بآب آلوده ۔ ترک مستی نکند لب بشراب آلوده
شیشه می نه ای خون جگر لبریز است ۔ من از ان می نکنم لب بشراب آلوده
میرسد بوی دل از نالهٔ زارم بدماغ ۔ بوی خونناب دهد سیخ کباب آلوده
سر گرانی شده از سر او نادم مخمور ۔ دیده بخت چو گردید بخواب آلوده
مخفی هر نفس از حسرت لب او دارم ۔ تا بیکبار کنید لب چو آب آلوده

۱۴۸

فروغ جلوهٔ حسنت چنان در دیده پیچیده　　که زان آتش درون سینه غمدیده پیچیده

شود یاقوت اگر بیند بچشم تربتت رنگ　　که خورشید را در حسن خود در دیده پیچیده

نگشته واقف از مضمون از آن بر خویش میپیچم　　که مکتوب محبت را الهی سنجیده پیچیده

نه با بیگانگان دارم نه با خویشان سر الفت　　ز بس سودای عشقم در سر شوریده پیچیده

بهیچ تاب نومیدی ز پا منشین که در گلشن　　گیاهی مهر ورزد بر آسمان پیچیده پیچیده

به بین دست زلیخا را که بهر سوز غم یوسف　　هزاران دست خود در بیخودی بر دیده پیچیده

از آن بر خویش می‌پیچم ز سوز سینه‌ای مخفی　　که در آتش چو چوب تر بخود پیچیده پیچیده

۱۴۹ بحر دیگر

کی بی سبب ما را چنین از خاک پیدا کرده　　تو بر تماشای خود این فتنه بر پا کرده

هم دین و هم دل برده هم قصد جانها کرده　　کین با کسی هرگز نکرد تو آنچه با ما کرده

یا آنکه رو ننموده از یک فریب وعده　　در دیده هر دیده خود را تماشا کرده

یا آنکه در کون و مکان امکان ندارد جای تو　　در چشم هر صاحبدلی چون مردمک جا کرده

نی طاقت بنشستن و نی قوت برخاستن　　با این ضعیفیهای ما بار شکیبا کرده

دیوانگان را از بلی در قید عقل افگنده　　فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کرده

از بهر یک بیگانه بر آشنا در بسته　　با بت پرستی کافری چندان مدارا کرده

گاهم پریشان میکنی که مشق طوفان میکنی　　ای رشک روز افزون مگر آهنگ صحرا کرده

فیض کلامت میکند هشیار هر دیوانه را　　مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

۱۵۰

سنبل زلف ترا نسبت مو یعنی چه　　گل امید مرا نشه بو یعنی چه

من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا　　شیشهٔ بخت مرا راه گلو یعنی چه

دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد　　آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه

نیست گر قصد مه مهر طواف در تو　　رفتن شام و سحر کو بکو یعنی چه

کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه　　روز و شب هر دو بهم روی بروی یعنی چه

۱۵۱

تا بگرد روی تو از خط نشان برخاسته　　دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته

نکهت گلزار حسنت تا صبا آورده است　　عندلیبان را ز جان آه و فغان برخاسته

چشم نیکویی مدار ای دل از این همچشمان　　کآشنایی و مروت از میان برخاسته

این خبر پیداست کز دست جفای روزگار — هر طرف چون روز محشر الامان برخاسته

زندگانی را چو لذت از گردون زینهار
مصحفیا کین نشه از کون و مکان برخاسته

۵۵۲

ز بس از درد هجرانت غم و دردم فزون گشته — ز گریه کاسهٔ چشمم لبالب پر ز خون گشته

نه پنداری که در هجرت به پیغامی شدم خرسند — برب کعبه سوگندی که دردمن فزون گشته

چو مجنون اندرین وادی از آن دیوانه می گردم — که قلاب سر زلف تو زنجیر جنون گشته

چنان از درد مهجوری ضعیف و ناتوان گشتم — که کاه غم مرا بر دل چو کوه بیستون گشته

ردیف الیاء التحتانیه

۵۵۳

چو چمن شگفته گردد ز نوای عندلیبان — من و بادهای گلگون دل و نشه های مستی

همی از آن برد زهر کو نکشد می فروشان — که هزار خنده دارد و شبهای هاے مستی

شب و بادهٔ حریفان همه از خویش مصحفی
تو و بادهٔ خمارت من و گریه های مستی

۵۵۴

ای بو الهوس چه شیوهٔ مجنون هوس کنی — باید براه عشق فغان چون جرس کنی

ای مرغ دل ز شبنم اشکم بهار شد — تا کی فغان و ناله بکنج قفس کنی

از جور اهل جور چه فریاد می کنی — باری به پیش عادل فریادرس کنی

سر بر خط اطاعت و فرمانبری نهند — ساقی پیاله را چو بکام عسس کنی

مصحفی چو گفتگوی بجائی نمی رسد
بهتر کزین حکایت بیهوده بس کنی

۵۵۵

دل من ببرد شوخی بنگاه دلفریبی — نه بدیده ماند اشکی نه بدل مرا شکیبی

به چمن نرسته هرگز چو قد تو هیچ سروی — نکشیده دست قدرت چو تو هیچ جامه زیبی

شب مستی و صالت ز خمار هجر ترسی
مصحفی درین فرازی بجهان بود نشیبی

۵۵۶

پروانه ز عشق امشب پرواز بسی داری — با شمع مقابل شو گر دست رسی داری

تا چند توان نالان در کنج قفس بلبل — صد شکر کزین عالم کنج قفسی داری

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل — آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری

آشفته دلگیری پژمرده و دلگیری — والله شده صرف غم کاندوه کسی داری

غزل

۲۹۱

ای صورت زیبای تو آئینهٔ آسودگی / وی ناز استغنای تو هر روز در بیهودگی

افسرده می سازد مرا طرز تغافلهای تو / ای بیوفا تا کی توان در پلهٔ فرسودگی

مجنونم و دارم نهان صد داغ لیلی بر جگر / باشد از آن چشمی مرا از کی بخون آلودگی

هر گل که بینی در چمن دارد نهان داغ دلی / ای مرغ خوش الحان مجو داغ دل آسودگی

مخفی ز عصیان نامه ام گردید چون رو سیه / ای رو سیه شرمنده شو بگذر ازین آلودگی

۲۹۲

بکوی غم دلا مردانه رفتی / به پیش شمع چون پروانه رفتی

سرشک دیده ماندی زرد و بیدل / تو هم آخر ازین ویرانه رفتی

بمحشر کی شود هشیار ای مست / لبی گر بر لب پیمانه رفتی

بکام دل رسیده زره عشق / اگر رو بر کف جانانه رفتی

بمیر مخفی بحمد الله که آخر / برهمن وار زین بتخانه رفتی

۲۹۳

ای که از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی / آتشی در سینهٔ جان کباب انداختی

بیقرار است موج سیماب رخت بر ابروان / عکس رخسارت نگر بر روی آب انداختی

از نگاهت آب می خاصیت آتش گرفت / خوش نگاهی دلربائی از شراب انداختی

تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروختی / بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی

در دل ویران من تخم محبت کاشتی / چشم معموری برین ملک خراب انداختی

راه خواهم زد خیالت در لباس شب رو / از خیال صد خلل در کار خواب انداختی

بهر تو رخسارهٔ خورشید عالم گیر شد / سایه تا مثل هما بر آفتاب انداختی

صحبت هادی ز غفلت خوش [illegible] / در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی

گشت مخفی عاقبت بلبل ز سرشک آنکه موجها / کشتی امید را در موج آب انداختی

۲۹۴

مرغ دل چانه در سر پروانه یاران همتی / غنچهٔ گل بلبل نه دارد به گلستان الفتی

عندلیبا گلشن نشیمن در پا از عشق / نیست شد پا بسته ما را ز ابر رحمتی

بلبل گلزار دیا هم صحبت یاران ابل / گلشن فیض گلستان [illegible] فیض رحمتی

در حقیقت رتبهٔ عاشق کم از معشوق نیست / عشق را با درد چون بیرون عالی همتی

خنده کافیست بلبل غنچهٔ مقصود را | در گلستان محبت چون ندارد آفتی
دل کشد سرگشته وادی تنهائی چه غم | یا گدائی عشق باشد همچو شاهان شوکتی
دلربائی پیشه عشقت تعجب با هیچ نیست | گر بود وحشی بیابان را بمجنون الفتی
جستجوی آرزوی دل نشان اهلیت | نیست چون اهل همم را و هنرش بر دولتی
پیش ما طرز گرفتاری و آزادی یکیست | همتی ما را نباشد با تمنا حاجتی
دولتی خواهی که باشد پایدار و برقرار | نیست این دولت میسر غیر کنج خلوتی
بهر شادابی گلزار محبت باغبان | شبنم اشکی نباشد کم ز ابر رحمتی
صرف شد عمر گرامی و نکردم حاصلی | غیر افسوس و پشیمانی و اشک حسرتی

ناله ات را نیست گر تاثیر مخفی غم مخور
عاقبت پیدا کند این چیز را زان نیستی

آغاز قطعات و رباعیات

من ز دل تنگ و دل ز من تنگ است | صحبت ما چو شیشه و سنگ است
مخفیا کی رسم بمنزل دوست | راه تاریک و مرکبم لنگ است

(ایضاً)

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا | بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل | هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

(ایضاً)

دل بصورت ندهم تا شده سیرت معلوم | بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
وعظ اهول قیامت بدل ما مفگن | هول هجران گذرانده ایم و قیامت معلوم

(فرد)

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم | شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

(آغاز قصائد)

ز آب و گل این چمن ما همه بستان او | گوشهٔ دل می‌برد بوی گلستان او
برق درخشندگی بهر تو خورشید یافت | گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
مهر پیغمبری مشعل دین بر فروخت | ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
المرفه بناهی ال در دل من کرده بود | شکر که برباد رفت این همه سامان او

عمر تلف کردنست خوردن آبحیات
عمر بقا یافتست خضر بیابان او

تیر کمان های او چون نخورد بر هدف
گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او

ور ره هر آرزو صد خطر افزون شود
قصد دل و جان کند شیر نیستان او

هر که بدریای عفو رهی خیالت نهاد
سر بفلک میکشد رفعت ایوان او

هر که بنای عمل بر سر همت نهاد
موجه طوفان ندید کشتی عصیان او

عهد جوانی گذشت آتش باهم گرخشت
مغز و دماغ دلم در غم هجران او

طفل صفت تا یکی در پی این زال پیر
نیست بجز خون شیر بر پستان او

چشم مروت ز چرخ داشتن ابلهیست
قصد دل و جان کند ناوک مژگان او

بوی کباب جگر می خورد هم بر دماغ
آه که دل را گرفت آتش هجران او

گر بچشد قطره آب ز تیغ اجل
رقص کنان جان دهد بر سر میدان او

دم زدن از حسن او عقل خطا میکند
دام دل و جان بود زلف پریشان او

رنگ خزان و بهار عقل جدا میکند
رونق باغ و گلست فصل زمستان او

تحفی ظلمت سرشت پی نعت نور فشانت
مطلع خورشید شد مقطع دیوان او

مطلع دیگر

بر زده خورشید وار سر ز گریبان او
ریخته چون آفتاب نور بدامان او

از خطر آرد برون کشتی امید نوح
معجزه پیغمبری ست موجه طوفان او

هست نهان هر قدم چشمه آب حیات
در ره اندیشه خضر بیابان او

تشنه لبی کرده بود کفر بهر گوشه شیر
داده بهر تشنه رونق ایمان او

شیشه آشفتگی از گل و سنبل ببرد
سر بچه آورد خواب نرگس مستان او

روز قیامت چو غم عاصی شرمنده را
هست شفیع گناه شرم گناهان او

روشنی دیده یافت کشور هشت آسمان
تا ز شرف تا نهاد پا سر ایوان او

گرد چو پیری دهر همه جهان را گرفت
گرد تعلق نیافت راه بدامان او

آه که در جستجو عمر سراپا بسوخت
از سر هر گوشه ام باز پریشان او

بر دل تحفی اگر زخم گر خورده است
خون جگر می چکد باز ز افغان او

شعر بود همچو تن معنی او جان او — گرمی بازار او رونق دکان او

دایه من گشته بود سینه بخوناب دل — شیر ز خون خورده ام از سر پستان او

فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم — صیقل آن می کند جوهر پنهان او

رنج بسی دیده ام تا که به نیروی عقل — پی به سخن برده اند قافیه سنجان او

گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل — بسکه بدریا بود یافتن امکان او

ابجد عشق مرا گر به سر آید ادیب — روی بصحرا نهد طفل دبستان او

گل که به صحن چمن عطر فروشی کند — سوده نصیب سخن گوشه بدامان او

نیست عجب گر شود چهره گل سرخ رنگ — خون جگر خورده است غنچه خندان او

اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زنند — مرهم زخم دلست گرد نمکدان او

ظلم ستم پیشگان زد بدلم آتشی — مغز سخن را بسوخت شعله سوزان او

وسوسه خاطرم تفرقه دارد سخن — آه که تاریک شد آینه رخشان او

مدت چهل سال عقل در پی اندیشه بود — تا که بر آورد دل گوهری از کان او

هست هنرپروری ور نه برون آورم — از جگر خون چکان لعل بدخشان او

دل که در اقلیم تن نوبت شاهی نواخت — مخزن اسرار داشت خانه ویران او

گرچه ستم کرد چاک جیب شکیبم بزور — صبر فروشی کنم بر در دکان او

گرچه بجنون صنم محض ستم کرده است — شکر گذاری کنم در ره زندان او

پیچ که از روی کین بسته بخونم کمر — گوی هنر برده ام از خم چوگان او

نیست ز تقصیر او دوست اگر دشمن است — بی ادبی کرده ام با غم پنهان او

شب همه شب تا سحر از سر دیوانگی — تکیه بخون کنم بهر شبستان او

نیست اگر تشنه لب باغ مروت چرا — خاک بسر میکند سرو خیابان او

دیده خونریز شد مرد گرفتار را — رشک گلستان شود گوشه افغان او

چشمه احسان چو چشمه چشم است بس — آب ز کوثر خورد خضر بیابان او

تهمت بیهوده چند بر دگران بهر دل — نیست بجز حرص او رهزن شیطان او

خضر عبث میرود در پی آب حیات — راه بظلمت نهاد چشمه حیوان او

پای طلب باز کش از در احسان دهر — تلخ کند کام جان چاشنی خوان او

خرمن عمر مرا جز به که سبک نماند — رفت بباد فنا آن سر و سامان او

رونق گلزار فکر با دستم برده بود — باز ز نو تازه کرد دیدهٔ گریان او
وه که ز چشم امید نور تمنا برفت — حیف که تاریک شد کلبهٔ احزان او
تخم محبت فگند در دل من ذوق تن — نشو و نما بهار ازان یافت ز باران او
جذبهٔ اخلاق ما در رهِ دین غالب است — ورنه نبودی بما خواهش احسان او

دم ز سخن‌ها نزند فکر ز تو دوختم
پیرهن لفظ را بر قد احسان او

مطلع رابع

رهرو این کجاست آه ز حرمان او — تا بسر هم گل کند خار مغیلان او
مغز سخن آب شد در کف اندیشه‌ام — شعلهٔ آتش بود ریگ بیابان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب — آه خطا کرده‌ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب قلم — شهرهٔ نشاندن ز من مژدهٔ باران او
ضامن ابر بهار دیدهٔ گریان من — نائب باد صبا فیض گلستان او
ریشه فرو می‌رود در چمنش چوب خشک — فیض بهاران کند شبنم احسان او
از شجر دشمنی بار محبت دهد — تازه کند کام جان میوهٔ بستان او
بی مدد آب تیغ معرکه سرسبز نیست — رشک گلستان کند خون شهیدان او
گلشن امید را یاس خزان کرده‌ام — باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او
حسن و ملامت بهم عربده جوئی کنند — گر نه بهم صلح شان زلف پریشان او
در مدح نگرد اختیار همدمی هست خاک — هر گل ما تا شکفت پرتو احسان او
سر ز گریبان شب بر نزد این آفتاب — نور باو تا نداد شمع شبستان او
بر ورق سرنوشت هر چه رقم یافته است — لوح و قلم انتخاب کرده ز دیوان او
پای فروتر نهاد از سر عرش برین — جای نشستن نبد بر عالم امکان او
خواست که دل بر کند خانهٔ لوح و قلم — بهر شرافت نهاد پا به گریبان او
تا نشود غیر او محرم راز نهان — از نقشش بازگشت سایهٔ دامان او
کعبه چو بتخانه بود چشم او شکست — رو بهشت بتخانه را ابرسه پیمان او
پشت فلک سبز شد و تا نتوانست — از سر کبر و منی رهسته در ایوان او
قطرهٔ احسان او یاد برد گر بحر — ره که بدین نهد یوسف و اخوان او
موجهٔ دریای نیل راه تعصب ز تو واد — تا ز تعطّل گذرند موسی و اخوان او

کلاه قیصر نازم که دست جم نشان او | نهد از روی استغنا بفرق تاج خاقانش

دل از غم پروری عشقی هوای گلشن دارد
که خط استوا باشد مقابل با حبابانش

من و عشق گرفتاری دل و اندیشهٔ حسنی | که زنجیر جنون باشد سر زلف پریشانش
بافسون پری کی آید مرا سودای عشق او | ببیداری الهی کی بگردد زراه دین مسلمانش
نشود پیکش بیهوده از رنج سبق دادن | فلاطون از زبان خود بود طفل دبستانش
دو طاقی هست طاق عالم چه [illegible] | یکی طاق خم ابروی دیگر طاق ایوانش
نمی‌بیند اگر روشن شود زان چشم نابینا | که مرهم می‌نهد بر زخم از گرد نمکدانش
عبث باشد به بزم عشق گر مجمر برافروزی | که فیض گلستانست پنهان زیر دامانش
نشود عاصی کسی کو جامهٔ ماتم سیاه دارد | حیات جاودان دارد شهید تیغ برانش
گشودن چشمهٔ معنی میسر نیست بی‌فکری | بجای خود بود آتش نهان در قعر عمانش
از آن در پردهٔ ظلمت نهان شد چشمهٔ حیوان | که آب از چشمهٔ کوثر خورد خضر بیابانش
نبود آثار کفر و دین که هفت اقلیم عالم را | بزور قوت بازو گرفتند از کفر ایمانش
محبت این طرز ایمانست رسم کفر می‌خندد | رواج دین اسلامست کفر کافرستانش
محبت بر دل غنچه هر کس که غالب شد | گهی بیند خنده اش گهی باید گریانش
مدرس پس از آن گوید که فیض صحبتش باید | ندارد احتیاج گریه زاری ذوق حیرانش
شرافت نیست گر لوح مزارم فرش [illegible] | زیارتگاه قدسیست بر قبر شهیدانش
نباشد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم | بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش
ز درد نالهٔ [illegible] چو شد کاهی [illegible] از دست | تو خواهی در دفشان کن تو خواهی [illegible] افشانش
محبت در پس [illegible] | چو مجنونست سرگردان که تا گیرد گریبانش
ملامت زآسمان بارد ندامت از زمین روید | گرفتار محبت راز افغان و درد هجرانش
چه شد آن پرتو خورشید المهتاب را یارب | که پیدا نیست آثاری ز نام لعل و مرجانش
ز هجم شادمانی غم وطن در سینهٔ من کن | که دارد رونق آبادی دلهای پریشانش
کسی را میرسد لاف محبت با غم جانان | که گوئی سر کند او بجای گوی چوگانش
نهانی گریه دارم ز دل در دیده در دیده | انسام صبر تابی ندارد تاب اخفانش
پریشان ناقه دارد دل غنچه در سینه | زمام صبر را داده بدست موج طوفانش
با موج [illegible] روان شد نالهٔ زارم | تو صبر [illegible] [illegible] نشا نش

سمند همت اندیشه زین کرد ستیم خواهم   پی تحسین جان افشانیها کنم در پیش جولانش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحر خیز است و داغ پنبه بستانش   شرار شعله آه جگر سرو گلستانش
بنالم عندلیبی را که در راه وفاداری   قفس شد آشیان آنزاد و صبر آید گلستانش
وجود بیوجود من بهمواره ز تنگ بست   که مشت استخوانش را برم سوی حرامانش

دل غمدیده وحشی چو بلبل زار سے نالد   ز درد و داغ تنهائی کجا افتد رفیقانش

چو تنها بایست در عالم بهر جا دامن شوقی   نه آید بدست ای دل مده از دست دامانش
دل من سخت می نالد ز بس سوز جگر دارد   ندانم چون کند آخر بمن این سوز افغانش
غم تنهائی و درد جدائی برد آرامم   برآورد از نهادم دود کلفت آه پنهانش
الهی همت کرد در زندان مرا دشمن بحمدالله   نه در صبر بشکستم کلید قفل زندانش
هم امیدی دارم دل اندیشه من زغم   که تا صیقل کند آئینه خورشید تابانش
بود اندیشه دل را اگر در آستین دستے   برون آرم من از کان سخن لعل بدخشانش
شدایم مالک نصابے از بلای آسمان ستم   ز دم از جان و دل دست توکل با پدامانش
حیات جاودان بخشد خضر رنگ ناز استغنا   که باشد چشمه حیوان درون زخم پیکانش
قبول افتد اگر از من دل غم پرور خود را   بهم پر سفره همت بسان مرغ پریانش
بگو نوح نبی الله که کشتی تا بیکے پشتی   درین دریای بی پایان که پیدا نیست پایانش
مکن آشفتگی کن یاد ایام گرفتارے   که از زندان دلگیری برون آرد رفیقانش
متاع قیمتی و عمر نیست را نمیدانی   نمیدانی چه قیمت ابده از دست ارزانش
درین دریای بی پایان بی عفو گنهکاران   حباب آسا برآرد سر ز دریای دست احسانش
شهنشاهی سپه ملک هستی اسم مرسل   که در دنیا و عقبا داروالت حکم فرمانش
شهنشاهی که بر لوح قلم از غایت شفقت   غم دنیا فرامشش تجمم حقیقی فرا انش
شهنشاهی که دربانان درگاهش بهشت است   ملائک را نشستن مهد به پیه خاک ایوانش
شهنشاهی که بنویسد برات عاصیان را عفو   در آن ساعت که بنویسد برات عفو دیوانش
شهنشاهی که بیش از ممکنات عالم و آدم   فلک زد بید قرص آفتاب از سفره نانش
شهنشاهی که از دست قضا مهر نبوت را   بوقت آفرینش بر سر طغرای فرمانش
کمال قرب اینکه باشد که در معراج جسمانی   فرو ماند چو جبریل امین از پیش جولانش

ز هستی گر برون آیی مراد جسم و جان بینی
جهان گرد در رویش صد شاخ دل از یک جهان بینی

مرا انه هوشکافیهات ایدل چیف می آید
که بس را کیمیا دانی سخن را ارمغان بینی

ز زر ناقص عیارت را درین بازار نقد روشنی
که زر را با محک رو دست بر روی امتحان بینی

چو مردان بر سر مردان ناکامی تحمل کن
که تقدیر الهی را چو جور آسمان بینی

چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی
ز درد زخم بیاد آور چو خود را شادمان بینی

زبان در کام هست کش در پای صبر دامن
که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی

خجالت روشنی در دیدهٔ بینای دل گردد
سر موی ز خودبینی خود گر در میان بینی

ترا گر همه جگر باشد ز خود بیند جگر خوارست
محالست آنچه میخواهی ازان کافران بینی

برای خاطر این نفس کافر همچو پروانه
بر آتش میزنی خود را به آتش گمرهان بینی

چنان مشتاق عصیانی که تا سر حد نومیدی
گریزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی

تو گردون همتی در اوج محنت بال بگشائی
همای اوج راحت را کجا در آشیان بینی

بخون آلوده دامان عصمت را و می خواهی
با این آلودگی از آتش دوزخ امان بینی

ز غفلت رو بگردانی و پای لذت طاقت
سر اخلاص خود را زیر دست آشیان بینی

بداری پشیمانی علاج چشم کج بین کن
که شاید همچو بیدست روئی راستان بینی

ز حال خود مشو غافل که مردان سر میدان
بقا را در بدن یابی فنا را از رگ جان بینی

ز دانش گر نشان داری مکن افشای راز دل
که چون منصور سر را بر سر دار زبان بینی

بزندان خوانمت لیکن به صحبت بهر آن کانجا
فضای کلبهٔ محنت به از باغ جنان بینی

بعزم نیستی یکدم گر از هستی برون آیی
دلت را در طواف کعبهٔ روحانیان بینی

برون آیی اگر از خود چو نور چشم نابینا
برای لحظهٔ هستی مکان در لامکان بینی

خرابی جهان بیوفا از آتش نفس است
ازین آتش جهان اندر جهان بیخانمان بینی

وجودم را عدم دانی ز نادانی خطا کردی
وجود پشه را کمتر ز فیل دمان بینی

برون کن پنبه از گوش بگوش دل سخن بشنو
بهر مجلس ز وعظ انتعاش در بیان بینی

غزل گفتی و بشنفتی ولی با من بگو تا کی
طلوع عمر را بر فرقدان فرقدان بینی

هوای وصل تو دارند و ایم دوستان تو
تو روی دشمنانت را بر غم دوستان بینی

دلم دیوانه میگردد چو می بینم ترا غمگین
چه خواهد شد ترا اگر جانب نامهربان بینی

توئی سلطان بیداد و منم مظلوم سرگردان
تو خورشید جهان پاشی مرا خفاش جان بینی

غرض اینست چشم را ز خوناب جگر خوردن
که در هر قطرهٔ اشکی بهار ارغوان بینی

در بیت شیدلن اثرت هرگز تو از خونریزی گردون
بچشم امتحان گر سوی گلزار جهان بینی

تو خود را خاک بر سر کن که رسوائی جهان گردد
جنون را تاج بر سر نه که کام دل از آن بینی

بار برو مفلسی خود کن مشو شرمنده همت
ملائک را اگر بر خوان حاتم میهمان بینی

هوای راحت اگر داری بگذر از دو عالم شو
محالست آنکه در عالم تو راحت که جهان بینی

بزعم دوست یا دشمن شگفته همچو گل بنشین
غبار خاطر هرگز نه از نیاسے زمان بینی

عجب سرگشته وادی شد آن مجنون بیچاره
طلب گار محبت را سکان در لامکان بینی

من از دل داغ میخواهم تو دل از داغ میخواهی
من آتش در دو جهان بینم تو در آتش خزان بینی

گره در زلف تو از راز نهان عالم بالا
از آن این پرتو خورشید را در آسمان بینی

در و گوهر بزعم خویشتن بر یکدگر باشد
بچشم تربیت سوزی اگر در بحر و کان بینی

نواز ملک خراسانی با صد طرح از وطن داری
بخواب شب اگر در دو غم هندوستان بینی

هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
که هر خار کف پا را درفش کاویان بینی

ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
رخ آئینه مقصود اسرار نهان بینی

مرو در کشور ظلمت که بس امر محالست این
که حسن رومیان را در نقاب زنگیان بینی

نهان در موج در باشد چو بیند خود احسان
تو میخواهی که بی ملاح خود را بر کران بینی

بپیدا نه تشبیان زندگانی خاطر عصمت
تو چون صیاد نابینا بزیر آشیان بینی

بیاراید طاقت دیدار حسن یار هر دیده
جهان بهتر که این آئینه را در عکس آن بینی

ز همت گر پر و بالی گشائی در چمن بلبل
بهار صد گلستان را نهان در یک فغان بینی

بهر آئینه دل را با آب دیده صیقل کن
که احوال دو عالم را عیان یک یک عیان بینی

ز تیغ غمزه جادو بگردان گوشه ابرو
که سحر جادوانی در خدنگ این کمان بینی

علیها لت چند چون طفلان اسیر پستان کلفت را
تو تیر عافیت در سینه و تیر کمان بینی

مطلع ثانی

چه رو میدهی شمع در ویرانه که و آتش بوستان بینی
چه نقصان دیده از چشم که بستان آتش خزان بینی

چو نرگس دیده روشن کن ز چین بستان سحر اول
که خود را چشم بلبل را بهار مهرگان بینی

بحسن ابر دگر دید آن چو انداله شربایی
تنفر آشیانه شیران که چون طفل آسمان بینی

نشین سرمست اگر می عیب خود مشوی بینا
بچشم دل اگر در روزگار هر دو یا بینی

کند در دیده همت اگر داری بینائی
در دو عالم چو دیده بیمه نقش جهان بینی

توبینی سوائی نه عالم حرفت دانائی
اگر در صفحه جزوی کتاب جاودان بینی

ستمگرم چه رو به تو پیدا سنے — دگر چه سود ولا ناله پریشانے
دورو که نقد حیات را کردم — تمام صرف جهالت ز روی نادانے
بروده عمر مرا بجائے کفن — بس ست جامهٔ حیرانی و پریشانے
فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست — که جیب عمر کنم پاره از پشیمانے
کنون که چهرهٔ مقصود دیده ام شاید — کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانے
تبارک الله ازین دیدهٔ خونحال ریزو — که کرد گوهر اشک مرا بدخشانے
غبار ظلم چنانم گرفت در آغوشش — که نیست در نظرم آفتاب نورانے
رسید کار بجائی که سر زند بے خود — بیان ناله ز دل رازهای پنهانی
بروی آتش دل میکنم کباب جگر — ز بهر گریه کنم ساز و برگ پنهانے
زبس فسرده و پژمرده ام فرو ریزم — بسان برگ خزان گر مرا بجنبانی
دلم ز گردش چرخ آنچنان جراحت شد — که حرف پند کند با دلم نمکدانی
گرفت ز آتش دل در سرم اخواهم — ز خون دیده نهم صندلی به پیشانی
گرفت لرزه و افسردگی مرا چه کنم — که نیست در بدن جامهٔ زمستانی
تمام محنت و دردم چه نالهٔ بیمار — تمام شعلهٔ آهم چه زار زندانے
رسید کار بجائی مرا ز گردش چرخ — که چاک دامن آهم کند گریبانی
نماند نالهٔ زار دل مرا به رسه — ز تیر ناله کنم زخمهای پیکانی
گرفت موجهٔ طوفان غم مرا در یاب — وگرنه کشتی امید گشت طوفانے
چو ناله دولت از روی درد بر خیزد — خراش ناله کند با دل تو سوهانے
ز مهر و شفقت اسلامیان نماند نشان — کجاست ترس خدا و چه شد مسلمانی
حذر ز ناوک آهم ستمگری تا کے — عنان من ز ره آرزو بگردانے
بشوق آنکه شوم جبهه سای درگه تو — به آستانه صبرم نهاده پیشانے
تو شهسوار جهانی ترا زیانی نیست — بسوی خستگان گر عنان بگردانے
ببین بسوی غریبان و بیکسی مظلوم — ز روی عدل و بتکلیف شه جهان بانے
مگو که ظالم بیرحم این قدر تا کے — بپیش تو بود خاتم سلیمانے
شکستن دل آزردگان بقای نیست — که مور با دل انسان کند سلیمانی
شبیه منزلتان صاحبان داد آورد — فقاده دولت فیروزه خان دورانی
ز روی لطف تقصیر من قلم در کش — که با تو هست مرا نسبت خراسانی

چون باعث قوت گناه است
از خوردن این کباب توبه

صد گونه خطا کشد در آغوش
از رخ چو کشد نقاب توبه

بر درد فراق مے فزاید
ز آواز نے و رباب توبه

در سینه کوه خون کند دل
از گرمی آفتاب توبه

خون خود و خلق را بریزد
از مردم بے حساب توبه

نا خورده بکیف مے در آید
از خوردن خون ناب توبه

از خوردن مے کند فراموش
با هر که کند خطاب توبه

گر خانه فسق سنگ خار است
در یک نظر کند خراب توبه

زین پس من و گوشه قناعت
از صحبت شیخ و شاب توبه

دیوانه صحبت کتابیم
از صحبت این کتاب توبه

در صحبت غیر نیست فیضی
از صحبت ناصواب توبه

از بیم عتاب جان ز تن رفت
از سلطنت عتاب توبه

زنهار مشو بتوبه مغرور
شاید که شود خراب توبه

از کشمکش سوال آسود
تا گرد دل از جواب توبه

گر توبه تو نباشد از دل
بے مزد تو از حساب توبه

هر کس که ز توبه باز گردد
هم توبه شود عذاب توبه

شرمندگی گناه باقیست
گیرم که شود ثواب توبه

هر کس که بتو پیوست عهد است
آخر کند اجتناب توبه

شد موی سیاه سفید ابلق
از کردن این خضاب توبه

بر عمر چو نیست اعتمادے
باید که کنی شتاب توبه

مخفی نزد شکستنے توبه
کردیم ازین جواب توبه

ترجیع بند

بستان نگه یار قسم
بکمان خانه ابرو سوگند

ابر طره دلدار قسم
بسر نرگس جادو سوگند

که شدم کشته چشم نگهت
خاک ره گشته طره زشست

بوی گل بر سر یاسم بفشان

بسر نرگس مخمور قسم — بدل عاشق رنجور قسم
بسر گردن و غبغب سوگند — بسر و سنبل اشهب سوگند

که دل از دست بشده بیمارم
بده ای دوست دگر آزارم

بصفای کف پای تو قسم — بار گفتم بادای تو قسم
بگل عارض رعنا سوگند — بخم زلف چلیپا سوگند

عاشقم عاشق گفتار توام
عاشق قامت و رفتار توام

بدم تیغ سیه تاب قسم — بصفای دل مهتاب قسم
بصف خنجر مژگان سوگند — بدل خون شهیدان سوگند

بنده ام بندهٔ دیرینهٔ تو
محو مهر و غضب و کینهٔ تو

برخ و عارض گلفام قسم — بهمان گوشهٔ دلارام قسم
بسر جعد معطر سوگند — بصفاهای تو دلبر سوگند

نیست غیر از تو مرا غمخواری
تند خو سنگدلے شہبازی

بسر گوشهٔ رخسار قسم — باسیران مه دلدار قسم
بشهیدان محبت سوگند — باسیران مودت سوگند

رنجه فرما قدم و شادم کن
از همه رنج و غم آزادم کن

بصفای بر و دوش تو قسم — بجهان گیری هوش تو قسم
بصفای گل نسرین سوگند — بسر ساق بلورین سوگند

نگهی جانب ما باز بکن
شاهبازی سر پرواز بکن

باسیر نظر یار قسم — بادای نگه یار قسم
بادای قد دلجو سوگند — به نسیم سر گیسو سوگند

تا آفت جنیقی نشود باعث هجران — در دیده خیالت بدل از دیده برآمد
سودا زدهٔ عشق ترا حوصله تنگ ست — دیوانه شد و بر سر بازار برآمد
هر کس که نهفت محرم اسرار نهان شد — شد تشنهٔ خون خود و بر دار برآمد

از عشق نهان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غمکده روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان — گردیم برسوائی آشوب پرستان
نوشیم ز میخانهٔ وحدت مے گلگون — اسرار می و میکده گوئیم بمستان
قفل در میخانه باندیشه کشائیم — راز دل پیمانه بگوئیم بمستان
چون غنچه گل دست در آغوش خزانست — کالیست مرا دیدن دیدار گلستان
افسردگی بود ازان هم اثرے نیست — بگذشت مگر گرمی بازار دبستان
تاریک شد از ظلمت غم خانهٔ عشرت — روشن کنم از آتش می شمع شبستان
هنگامهٔ مجلس فرزانه نشین نیست — دیوانه بود هر که نشود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل در دل ما بود — راز دل گنجینهٔ اسرار خدا بود
از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل — کین زمزمهٔ عشق بی باد صبا بود
زان پیش که فرهاد شگافد سر خارا — از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
آن روز که پرخون جگر شد دل بینا — این قصه جهان در اثر ساز و نوا بود
روزے که بنائے حرم کعبه نهاد شد — این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود
آنروز که در پرده بخود جلوه گری بود — زناری جلوهٔ او دیدهٔ ما بود
میخانه تهی گشت نشد گرم دماغم — نوشیدم آن باده که بی روی ریا بود
بی نشهٔ مستی سر مینا بشکستند — این فتنه همه در سر هر پیر و جوان بود

این جلوه چه آنست که در پرده نهان شد
نوری شد و در قالب خورشید جهان شد

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست — تا رسم بخرابات که آنجا صنمی هست
بر زخم جگر مرهم بیهوده نه بندم — تا حوصله را طاقت درد و المی هست
غم نیست اگر چرخ نگردد بمرادم — پیشانی امید مرا هم رقمی هست

آن نیست که پوشیده شکایت کنم از کس / تا دوست مرا نیزه ز تار نفسی هست
ای بی‌خبر این هستی هستی تو تا کی / هشیار که دنبال وجودی عدمی هست
هر لحظه غم باعث خوشحالی من شد / پرورش دلم یاد بهر جا که غمی هست
مخموری عشق ترا از می چه بهست / کافی ست اگر در قدح و جام نمی هست
جز جام محبت که پر از شوق ست / پیمانهٔ خون ست اگر جام جمی هست

ما تشنه لبان زمزم و کوثر نشناسیم / در راه طلب پای خود از سر نشناسیم
از بی هنری با همه محتاج و گداییم / وابستهٔ این سلسله چون و چراییم
عمریست که در پردهٔ پندار خرابیم / باشد که ازین پرده بیکبار برآییم
چون سبزهٔ نوخاسته بر دامن صحرا / از شبنم احسان تو در نشو و نماییم
پروانهٔ عشقیم که گر با دل ما / در شعله نشینیم ندانیم کجاییم
ماییم که در پردهٔ ایما و اشارت / قفل از در گنجینهٔ مقصود گشاییم
با آنکه نداریم پر و بال پریدن / در اوج هماسایهٔ اقبال ماییم
تا در دل اسباب تعلق هوسی هست / گر باد هواییم که در قید بلاییم

خون جگر ناله اگر در دل مخفی / غم نیست چو در باغ طلب نغمه سراییم

چون فصل خزان ست در آغوش بهار است / بارا به پریشانی ایام چه کار است
شگفت سبزه نه گلی گلبن باغم / چون در جگر لاله کند پنبهٔ داغم
این آب شرر پیشه چمن تشنه ندارد / لبریز کن از خون دل جام ایاغم
در خانهٔ تاریک دلم نور نه بخشد / گر پرتو خورشید شود شمع و چراغم
هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز / آشفتگی تازهٔ سودای دماغم
در کوچهٔ مقصود ز من نام و نشان نیست / این به که درین کوچه نگیرید سراغم
شد پنبه صفت عاقبت این موی سیاهم / خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم

آتش به چمن زد شرر فصل تموزم / خورشید فروزنده ز تاریکی روزم

چون دیده غم عشق تو خون در جگرم کرد / وین آتش بنهفته چو صهبا زده پدرم کرد
چون ناله ... دشمن انگیز بساخت / چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد
در ... لبریز دل خون جنون سوخت / سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

بیحوصلگی باعث بیماری من شد — وین داروی بی فایده بیمار ترم کرد
عشق تو برآورد ز خلوتکده عشقم — در کوچه و بازار جهان جلوه گرم کرد
یکشب بمرادم نرسانید بآخر — این خواب که شرمنده ز فیض سحرم کرد
آخر بشراری جگر تشنه لبی سوخت — این گریه که صد دجله شبها نظرم کرد
راهی بمراد دل تدبیر نرفتم — زان روز که تقدیر مرا همسفرم کرد
افتاد مرا زاری دل آخر بپا نها — تاثیر مناجات چنین دربدرم کرد

فریاد که زین پرده مرا عشق برآورد — خوناب جگر از دل ریشم بدر آورد

صد شکر که زخمم سر بهبود ندارد — درمان کسی درد مرا سود ندارد
عمریست که این پای بخوست زمین سست — این بام فلک کوکب مسعود ندارد
خواهی بحرم باشی و خواهی بخرابات — بیخواهش دل بودن تو سود ندارد
یک کس بدر میکده منظور نه بنشست — نازم بسر عشق که مردود ندارد
بی نور بود دیدهٔ آن چشم که از دل — پنهان نظری جانب مقصود ندارد
در خانهٔ ما بوی کباب جگری هست — گنجایش بوی شکر و عود ندارد
سر تا بقدم سوختم و خیر ندانست — این آتش اندیشهٔ من دود ندارد
در ذائقهٔ باده کشان تلخ می بود — هر می که کباب نمک آلود ندارد
گر گوشش دولت طالب تاثیر نباشد — حظ دولت از نغمهٔ داود ندارد

امشب شب عیدست و مه من بمحاقست
مصحفی نظرم سوی خراسان و عراقست

زان روز که دل با تو گرفتار نیاز است — رسوائی عشق تو باو بر سر ناز است
تا هست درین مدرسه عشق کتابی — مضمون خطش قصهٔ محمود و ایاز است
سرگوشی حسن تو ز زلفت نشد آخر — در پردهٔ این کار ندانم که چه راز است
برخیز برآور بدعا دست مناجات — بر روی اجابت همه درهای تو باز است
گر رفت خطائی ز تو جا است نه گر شرم — چون عفو خداوند جهان چاره نواز است
تا چند توان دید درین خانهٔ تاریک — شمعیست حیات تو که در سوز و گداز است
بر مرکب دولت نتوان رفت به تندی — این راه سراسر چو نشیب است و فراز است
بی رخصت بلبل نروم جانب گلشن — هر چند ره گلشن مقصود دراز است

[illegible]

شعر مشهوره بینائی صاحب تنظران کرد

چون داغ ماتم پسر بر سینهٔ محبت‌زده غم را
بر باد ده‌ام همت و احسان کرم را

وقتست که از شعلهٔ آه جگر خویش
آتش زنم این خیل تنعم را و حشم را

ابتر کنم این دفتر مجموعهٔ دانش
بر آب زنم نقش سیه‌کار قلم را

دارم سر دیوانگی و بر سر بازار
زین پاره کنم هست عرب را و عجم را

حسن ازلی تجربه‌ای و دل گرم محبت
تا بسته توان کرد گره زلف و خم را

همت مددی کن مددگاری غفلت
بر دیدهٔ حاسد زنم این نشتر غم را

روزی که قضا قسمت اشیای جهان کرد
بر دور دل افزود فلک بار الم را

مخفی مشو آزرده که از صیقل تدبیر
از خاطر آشفته برم داغ ستم را

اسرار مسیح است در اسرار سخنانم
گر پا شده آب حیات است زبانم

بینائی چشم و دلم از روی یقین است
آتشکدهٔ سینهٔ من کعبهٔ دین است

در راه پس پرده چو خورشید برآمد
امروز اگر طالع من پرده‌نشین است

در دیدهٔ ایام شود نور تجلی
گردی که مرا از رهٔ همت بجبین است

بی قوت طالع نتوان دید مه حسن
این بادهٔ تصویر نگارندهٔ چین است

ای خاک بر آن مهر که از روی وفا نیست
ای وای بر آن کس که دل آلودهٔ کین است

مغرور نگردی تو درین دور مسلسل
هر نقش که بینی بدم نقش قرین است

این نقد روان بود بهایی که بهنگام
دشمن پی تاراج متاعت به کمین است

گو فتنهٔ ایام دولت را به بقا باش
بنشین به مراد دل و در حفظ خدا باش

ایضاً در آرزوی طواف کعبه و نعت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

روزگاریست که من تیره‌کش عصیانم
پر دود گو به ز دل منتظر غفرانم

گرچه جرم قلمم پاک نگردد بسیار
نه به آب کرم آلودگی دامانم

روز و شب تیره نظر و فطرت من یکسانست
بسکه در کار فرو بستهٔ خود حیرانم

خانهٔ دین من از ظلم عمل تاریکست
در تجلیات نگهٔ من روشنی ایمانم

رنگ گمراهی عصیان نتوان پاک برید
تا به راهت نشود خون دل از مژگانم

تا دل از رفتن این راه بیابان زده ام
آتش شوق بجان سر و سامان زده ام

بارم از سوی حرم راهبری می آید | رهبری از پی صاحب نظری می آید
مرغ دل در قفس سینه ندارد آرام | مگر از زلف پریشان خبری می آید
بنده همت پروانه دل سوخته ام | که بامید نگاهی شرری می آید
غنچه از کار فرو بسته دل آزرده مباش | تا بگلزار نسیم سحری می آید
نامه صبر مرا کرد بیکبار خراب | اینقدر آب که از چشم تری می آید
گر نهان شد به پس پرده مراوت چه عجب | از پس پرده برون پرده دری می آید
خانه زادان حرم کعبه مقصود کجاست | که پی عفو گنه دربدری می آید
یا رسول الله ز اعجاز مسلمانش کن | کز ره دور خدایی خبری می آید
خواجه یثرب ره بطحا بنموده بگشا | در مفتوح که بی پا و سری می آید
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری | خانه نالان شده از سفری می آید

مفلس و عاجزم و از تو بضاعت خواهم
عاصیم منفعلم از تو شفاعت خواهم

ای که از معجزه انگشت تو شق گشت قمر | گوهر نعلین تو به تاج کیانی شرف
گشته مقصود ز یاران حمایت شاداب | باغ امید ز ابر کرمت تازه و تر
هیچ یا نه نهاده بسر کرسی پاسی | همه گذشته ز فلک کرده ملک را رهبر
دور ازل به نهان خانه وحدت رفت | خورده از جام می ساقی وحدت ساغر
خواجه کون و مکان احمد مرسل که به علم | به سر چرخ زده در شب معراج افسر
رفت جای سبق خواندن دانش کانجا | چند ارکان عناصر شده دربان بر در
با ادب پر شرف یافته از زادن تو | زانکه شکل تو نه پیوست بعالم دیگر
گر نبودی گهر جان از خطیر نام تو دیگر | از زمین بر فلک فتی سر خود را منبر
گر تو قسام نبودی و نه گشتی مقسوم | حوض آتشکده می بود نبودی کوثر
از در حجره تو تا بدر روضه خلد | صف زده خیل ملک بهر شفاعت بنگر

مشفقی عاصی و عاجز شود از امید
نیست جز در که تو پشت و پناهی دیگر

این سیه رو که بامید عطا آمده است | بامیدت ز کجا تا بکجا آمده است

وقت آنست سر از خواب بقا بر داری / پرده از پیش نظر بهر خدا بر داری
وهر بسا فتنهٔ آشوب فنا کرده خراب / از میان دفتر قانون فنا بر داری
یا دهی رونق ایام وفاداری را / یا ازین سلسله آئین وفا بر داری
عالم از روی ریا کینه نیاطی شده است / از جهان قاعدهٔ روی ریا بر داری
از سمک تا بسما کرده تصرف بیجا / رسم بیداد ازین ارض و سما بر داری
ظلم را عدل نهاده چو کلید سر ما / این کلید را به کرم از سر ما بر داری
سرمهٔ لطف کشی دیدهٔ بینا شده را / نور بی سرمه ازین چشم حیا بر داری
همچو یعقوب نبی بر سر راهم نگران / تا کی این سلسله از پای صبا بر داری

مصحفی باد صبا باش که این نعت رسول است
صد بیم و خطر در رهٔ امید قبول است

ایضاً در نعت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و اظهار حال خود

چشم روحم را ز نور کعبه بینا کرده اند / کعبه را بهر مناجاتم مهیا کرده اند
بر امید سجده گاه شاید قبول درگهش / قدسیان بال و پر خود را مصلا کرده اند
تا دهم آبی گل عجبانه ابراهیم را / آتش نمرودیان را ابر سر پا کرده اند
در گلوی سبحه وار رشتهٔ زنار را / کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند
سائبان بارگاه پادشاه کعبه است / این سپهر لاجوردی را که بر پا کرده اند
مهوشان از طرز ناز حسن مزی گفته اند / عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند
عاشق و معشوق با هم بو الفضول اند از خدا / رسم و آئین را بزعم خویش پیدا کرده اند
یوسف مقصود را از چاه بیرون آورده اند / تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند
خلق و عالم بر محراب دعا آورده اند / کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند
زاهد و فاسق به پیش رحمت ایزد یکیست / بی تمیزان راه حق را ریگ بر پا کرده اند

من ز خون دل سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان این است من طی کرده ام

من نه بینم [illegible] تجلی از کجاست / این قدر دانم که چشم با خیالش آشنا است
شعلهٔ عکس محبت اجزای وجودم آفتاب / کیمیا باشد [illegible] کیمیا است
[illegible] آمده کشتی چشم را [illegible] / روشنی دیده ام [illegible] آشنا است

نیست گر پا تیشه ام زینجا لی ربی ستون | از سر شک دیده این سنگ نشو و نماست

سالها شد پیر کنعان بر در بیت الحزن | سر بزانوی تفکر چشم بر راه صباست

باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم | ای صبا گردی از آن کوی که رشک توتیاست

در ره عشق ست اینکه نادانی بود منشور ری | ترک گفت و گوی کن کاینجا سخن محض خطاست

محرمی پیوسته باشد در کمین محرمی | هر که شد بیگانه در مجلس درین بزم آشناست

از سر اخلاص پا بردار و دست خود بر آر | کاندرین ره هر کرا بینی تو مقصودش دعاست

اکثری از بهر نام و ننگ حاجی می شوند | حج گذار آنرا که نظرش بر حرم نی بر صفاست

پنبه غفلت نهادم باز داغ کعبه را
خیر بادی گفتم این چشم و چراغ قبله را

باز گشتم چون درین ره هم سر و سامان نبود | لنگر کشتی من در موجه طوفان نبود

فطرت دون همت من قوت فتن نداشت | چنگ فکرم را درین ره قوت جولان نبود

جنس از دوکان هر بازار پرسیدم بسی | درد دل را جز شکیبائی دگر درمان نبود

مدتی سرگشته بودم در پی آب حیات | خضر را دیدم ولیکن چشمه حیوان نبود

پیش ازین هم اهل عرفان صحبتی بیداشتم | هیچ بانگ انقلابی بر سر این خوان نبود

در جدائیهای یوسف دیده یعقوب را | غیر گریه همدمی در کلبه احزان نبود

با وجود آنکه دارم جان بدرد داغ عشق | داغ این دردم که چون این خانمان آن نبود

خون ما در گردن این دیده غماز ما | راز ما در پرده با دیده گریان نبود

باعث این فتنه طالع شد و گرنه اینقدر | در پی ما نامرادان چرخ سرگردان نبود

ابر احسانش جهان خشک را سرسبز ساخت | طالع ما قابل ما قابل احسان نبود

آخر از بیطاقتی این صبر در پایان خواه شد | ورنه این درد دلم را هیچ درمان نبود

احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست
کل موجودات عالم خرد و کبایات اوست

تا که آید خواجه دنیا و عقبی بر زمین | صد شرف دارد زمین از نقشه عرش برینا

این جهان در علم او چون کوکبی بر آسمان | وان جهان در نطق او گوید بصورت انگبین

طور موسی را بسوزد از اشارت دست او | پیش نور تجلی وادی ایمن آستینا

هستی او با وجود هستی در جلوه بود | فخر آدم بود آنروزی که آدم بود طین

زلف را مشاطه بود حسن را آئینه دار | کرد اندر پشت آدم بهر تجلی ابر جبینا

صورت او بد از معنی روز اول نقش بست
آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین

گر نبودی ذات پاکش پرده پوش عاصیان
تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین

پیش از ان روزیکه گردد راز پنهان آشکار
در پس آن پرده مجلس ساخت با روح الامین

معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
خاتم بدر از شکست انگشت اعجازش نگین

دید در خواب عدم یکبار روی لطف او
مشک می ریزد هنوز از نافهٔ آهوی چین

گر چه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود
بود در ملک رسالت پیش از ان مسند نشین

دیدهٔ آنرا بنور ذات روشن کرده اند
منزلش در پردهٔ وحدت معین کرده اند

بوعلی روزگارم از خراسان آمده
از پی اغراض بر درگاه سلطان آمده

بسکه در یاد وطن تا دیده ماتم داشتم
تا ابد دامان دلم چاک گریبان آمده

حیرتی دارم که یارب چون درین ظلمات هند
طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده

گرچه از ظلمات می آیم هماندم ذوق نیست
طبع من پر آب تر از آب حیوان آمده

در فشانی میکند دامان من بر خاک راه
بسکه اشک از دیده ام غلطان برایان آمده [بدامان]

تا در ایام خرابی منا جاتی شدم
خانهٔ ما قبلهٔ گبر و مسلمان آمده

بعد ازین دیگر نیایم بر در دیر و حرم
مقصد من بر طواف کعبهٔ جان آمده

وادی اندیشه را از یک قدم طی کرده ام
با وجود آنکه فکرم لنگ لنگان آمده

کوششم بیحاصلست و سعی من بیفایده
ساعت صبح وصالت شام هجران آمده

طبع من خارست و ز لعبت شگفته همچو گل
نظم من در عشقت رشک صد گلستان آمده

گاه از گرمی بنازم گاه از سردی چو آب
طالعم در سایهٔ خورشید تابان آمده

در سر شور زمین از آسمان افتاده ام
بهر یک زخم دل من صد نمکدان آمده

خضر و اسکندر اگر چه خورده اند آب حیات
عمر جاویدان من فهم سخندان آمده

نکته سنجیهای من مخفی ز بیم روزگار
همچو گنج شایگان از خلق پنهان آمده

بلبل گلشنم نوای بیقرار آورده ام
گفتگوی تازه بر روی کار آورده ام

روزگاری شد که دامن از جهان افشانده ام
آستین بر هستی کون و مکان افشانده ام

تا گلستان محبت را تماشا کرده ام
گل ز خون دل بفرق بلبلان افشانده ام

خون دل از دیدهٔ گریان خود ورزیده ام
گوهر مضمون سخن بر بحر و کان افشانده ام

این سر پر شور عشقت را به دوش آورده ام ‌‌ این دل پر داغ را دستی ز جان افشانده ام
از تغافل کی کشم پا می طلب کوی دوست ‌‌ همچو نقد جان خود بر آستان افشانده ام
در رند آهم داروی بیهوده کی لذت دهد ‌‌ همچو بر الماس عنبر استخوان افشانده ام
بر سپهر لاجوردی کوکب درخشنده است ‌‌ نکته کز خامه زرین زبان افشانده ام
من همان ساقی بزمستم که در پیمانه ها ‌‌ باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام
تا چه گلها بشکفد امشب درین بستانها ‌‌ شبنم خونناب دل بر ارغوان افشانده ام
رنگ و بوی گلشن مقصود در پیشم چه قدر ‌‌ همچو گلهای بهاری بر خزان افشانده ام
گرچه با مشق جنون کوته عنانی کرده ام ‌‌ همچو گل جان برین دست عنان افشانده ام
همتی در کار و بار شعله و دل کرده ام ‌‌ آتشی بر چهره پیر مغان افشانده ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
منتظر این ره گر بود از پیری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز مدح آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

خواجه آخر سپر یار گذاشت ‌‌ محکم نظم با عیار گذاشت
پایم اندیشه از میان برداشت ‌‌ ختم و بعثت بروزگار گذاشت
چون قلم فکر من به صفحه دهر ‌‌ نکته چند یادگار گذاشت
می معنی ز فکر در شیشم کرد ‌‌ بهر روز سر خمار گذاشت
دل ز آشوب این جهان بگریخت ‌‌ داغ بر روی اعتبار گذاشت
چشم گریان ز من جدا هر دم ‌‌ خلعت تازه در کنار گذاشت
درد دوری و داغ مجبوری ‌‌ بی حیا بر کفم نگار گذاشت
آتش یاس در نگار صبا ‌‌ داغ بر سینه فگار گذاشت
ای دریغا که دست بیداد اجل ‌‌ لوح صبر بر سر مزار گذاشت
ابر باران بر غم یاوران ‌‌ ترتیب کردن بهار گذاشت

یاس آخر بکام دل ننشست
شب امید را به عهد شکست

ابر پر رونق چمن گردید ‌‌ گل تر ایام زیستن گردید
وصل شیرین نصیب خسرو شد ‌‌ غم هجران کوهکن گردید

رفت حسن گل و چمن بر باد ‌ ‌ ‌ سرو بر باد یاسمن گرید
سوخت پروانه بر هوای وصال ‌ ‌ ‌ شمع بر صبح انجمن گرید
روز این عمر کوته آخر شد ‌ ‌ ‌ شب تاریکی وطن گرید
بسکه غفلت ربود مردم را ‌ ‌ ‌ چرخ بر حال مرد و زن گرید

بیوفائے عمر اے نخفی
بر شگاف دل کفن گرید.

آوخ آوخ که کار شد از دست ‌ ‌ ‌ نقش ناخوب در جهان بنشست
عشق هر جا که کار بکشاید ‌ ‌ ‌ گره از زلف یار بکشاید
رگ امید را به نشتر غم ‌ ‌ ‌ فتنه روزگار بکشاید
از جگر خون دل برون آرد ‌ ‌ ‌ گریه هر جا که یار بکشاید
جان نثارش کنم اگر چشم ‌ ‌ ‌ دیده بر روئے یار بکشاید
حسن هر جا که چهره بنماید ‌ ‌ ‌ عشق دیوان یار بکشاید
قوت طالعم اگر باشد ‌ ‌ ‌ در به چشم نگار بکشاید
پائے ساقی گر از میان بپرد ‌ ‌ ‌ سر خم را افسا بکشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند ‌ ‌ ‌ رگ اندیشه خار بکشاید
چند در باغ فیض بهر سحاب ‌ ‌ ‌ پنجه خود چنار بکشاید

بعد ازین فکر کار چون باشد
نه دل روزگار چون باشد

خواجه چند مراد بر سر کش ‌ ‌ ‌ تو عروس زمانه در بر کش
از درون حرم برون آئی ‌ ‌ ‌ رخت این کوچه از سر کش
گرم کن بزم گاه افسرده ‌ ‌ ‌ بهر او نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ میبارد ‌ ‌ ‌ رخت ازین خانه جای دیگر کش
پائے اندوه از میان برداشت ‌ ‌ ‌ علم شادمانی بر سر کش
پیر اداے تنگ گمان بردار ‌ ‌ ‌ تیر بهر شکار لاغر کش
پائے خود در رکاب همت نه ‌ ‌ ‌ از سر روزگار افسر کش
عمر این زندگی چه کوتاه است ‌ ‌ ‌ باده صاف دو ساله را در کش
آتش غم گرفته عالم را ‌ ‌ ‌ میل در چشم این ستمگر کش

ترتیب چند این نظام را
تیره سازد سپهر و انجم را

گر به رادر دلم اگر اثر است   چون دل از حال دیده بیخبر است
چند در خواب بیخودی امروز   کاول شام آخر سحر است
چشم بگشا که پرتو خورشید   بر دل و دیدهٔ تو بیشتر است
از غم و شادی جهان خراب   مهر رقاص و ماه نوحه گر است
عقل سرگشته آخر این تا کی   دشمن دین و دل همین هنر است
هست این باده زیان تا چند   این زیان را زمانه دگر است
خم تهی گشت و دور آخر شد   ای دریغا که عمر بی خبر است
خرمن عمر باد غفلت برد   کشت امید ما هنوز تر است
بید را ترتیب ندارد سود   بر درختی ده که بارور است

غم بگنجی نشین که نوبت ماست
اینقدر صبر از مروت ماست

هست تا آسمان بقای تو باد   چرخ دربان کبریای تو باد
دور هر چرخ که آسمان دارد   حلقه بر در سرای تو باد
تا بود با قلم سر گفتار   معنی لفظ از برای تو باد
تا که هنگامه را سماعی هست   ذکر تسبیح در ثنای تو باد
گر ترا مشکلی به پیش آید   دست قدرت گره کشای تو باد
تا بود از حیات من رمقی   در دمن روز و شب دعای تو باد
اختر نحس بهر دشمن تو   طالع سعد از برای تو باد

ایضاً

ای مرهم زخم هر گزندی   وی بند گشای هر کمندی
مردم ز تغافل و ندیدیم   یک روز لب تو زهر خندی
از گریه دو دیده گشت لبریز   بر دار ز پای اشک بندی
پا بند که در رشتهٔ محبت   در گردن دل کشید کمندی
تو مست غرور و ناز سرکش   چون در تو رسد نیازمندی
بی لطف تو چاشنی ندارد   در کشور هند هیچ قندی

از خال سیاه چشم حاسد — بر آتش سینه نه سپندے
روشن نکند چراغ دولت — جز کوکب بخت ارجمندے
اقلیم مراد کس نگیرد — بے یاری طالع بلندے
تا دفع غبار دیده سازم — گرد ره جلوه سمندے
از گردش چرخ سفله پرور — تنگ آمده ام نهفته چندی

بنشینم و صبر اکنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از من سخن روزگار برگشت — برگشت زمن چو یار برگشت
بس گریه که در گلو گره شد — خوناب دل از کنار برگشت
گفتم سخن آرزو ببینم — آئینه اختیار برگشت
صد ره بنصیحت غم دل — باز آمد و شرمسار برگشت
از دیده خیال دوست هر شب — نادیده مرا زعار برگشت
از آتش دیده دانه اشک — از دیده اشکبار برگشت
پندار که خون دل بریزد — صیاد که از شکار برگشت
گے غنچه دل شگفته گردد — هر گه که نو بهار برگشت
در کوچه عشق خار مے زد — آنکس که زکوی یار برگشت
صد شکر که دردمند عشقم — گر از دل من قرار برگشت

بنشینم و صبر اکنم یار
تا یار مرا شود خریدار

اے حسن ترا نیاز تا کم — بر ریش بغیر نیش مرهم
سودا زده محبت نخواهد — از شانه زلف کار عقل درهم
باری چه خبر ز ظلمت و نور — صبح ست مرا چو شام ماتم
با گردش چرخ در ستیزم — برهمن شده جا بجائے مسلم
ای بلبل شوق یک فغانے — برزن ز بهار هر دو عالم
آئینه حیرت زمانه — پروا به ببین تو حال آدم
زنجیر جنون عقل بشکن — این سلسله را ابر بیا زهم
پیچیدن سنگ نیست در دل — که جام جهان نما و کو جم

استغاثه به درگاه مخفی پاشے — اے سبیل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کشم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب تو خواسته است دامن — وان هم شده چاک تا به دامن
زان پیش که چهره برفروزی — بودم بغم تو آشنا من
وارستگیم محال عقل است — از عشق کجا شوم جدا من
می رفت غم و محبت از پیش — چون باده و آتش از قفا من
صد تیر غمت به استخوان زد — زانها همه بود مدعا من
از جذبه عشق گشتم آخر — سرگشته و زار و بینوا من
تا گفت دعا اثر ندارد — شرمنده نه گشتم از دعا من
در راه عدم چه انتها نیست — سرگشته زدم پا بیتدا من
من قوت طاقتے ندارم — بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم و صبر را کشم یار
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام — کاے صاحب نشاط کن سرانجام
می رفت غم و بلند می گفت — این درد ترا نباشد انجام
از گریه من جهان بگرید — چون ناله من بر آورد نام
پر کن قدح و بدست من ده — بدمست نمی شوم بیک جام
جانم بلب آمده ندیدم — کام دل خویش از لب جام
بلبل که فغان کند بگلشن — اندیشه کند ز حلقه دام
گل گل دل من شگفته گردد — گر یاد کنی مرا بدشنام
بے حوصلگی اگر نہ کرد — دل در ره عشق بی سرانجام
سے دیده بیک نگاه کردن — صد پرتو صبح در دل شام
یک ناله دردمند مخفی — از هم گسلد قطار ایام
بی فائده جستجو چه دارے — چون در ره عشق نیست انجام
مقصد ز حیات نیکنامی است — مرگ است حیات و بدنام

بنشینم صبر را کشم یار

تا یار مرا شود خریدار

جز عشق مرا غم دگری نی — مردم ز غم و مرا خبر نی
ای مایه ناز چون نگر را — هر سو نظر و بمن نظر نی
پر شجره بوستان عشقت — صد گونه گل است و یک ثمر نی
بیداد گری چنین ندیدیم — صد تلخی کام و یک شکر نی
جور است زده ام که از لب دوست — ریزد گهر و مرا گهر نی
در سینه کده و دلش بسر غم — صد شیشه شکست و شیشه گر نی
از آتش دل بسینه دارم — آتشکده و ز چشم تر نی
این طرفه عجیب است دانم — با هم دگر و ز یک دگر نی
رفتم ز میان خلق ما را — غیر از غم دل کسی دگر نی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

دردا که غم ز حد برون شد — فریاد که درد من فزون شد
در خانه عشق رفته رفته — در مکتب عشق ذوفنون شد
در خرمن عمر من زده آتش — هر آه که از دلم برون شد
در سینه دلی نبود جز نام — آن هم ز جفای چرخ دون شد
از کم شدگان عشق بودم — آمد غم عشق و رهنمون شد
سودای جنون ز عقل پوشید — این کاسه سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی ما حصلی نیست — چون کوکب طالعم زبون شد
بگرفت غم تو ملک دل را — دل بردن من برت شگون شد
رسوائی من بود ای عشق — قانون ضوابط جنون شد
مردم ز غم و نگفتت حال — در حسرت انتظار چون شد

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از تلخی باده چه دانم — تلخ است و نداند تا و دانم
در تابه و دار من افتیست — برگشته بخت را چه دانم
راز دل من بگو بیار — بگرفت مگر زبانم

مے گردم و گریه می کنم زار
گمراه نموده کار ز دانم

من بعد کسے مرا نه بیند
گر پیک اجل دهد امانم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

ایضا

باز آ که مرا ز اشتیاقت
بگداخت آتش فراقت

رنجیده ام آنچنان که ترسم
میرم بهوائے التفاقت

پندار که تلخ نه زمانه
شیرین نکند لب مذاقت

بنشین نفسی که مرغ روحم
هردار غم چشم پر نفاقت

باشد که شبے بخدمت تو
اظهار کنم غم فراقت

یا بخت سیاه من بگوید
کو آن همه شان طمطراقت

از اختر نحس چرخ گم شد
عهد اختر سعد در محاقت

بیهوده هلال صد شبه نیست
از هر خم ابروان طاقت

تا کی جگر مرا تو ز دشنه
گو چند به خنجر عراقت

بر عمر چو نیست اعتمادے
تا چند در آتش حراقت

بنشینم و خون دل کنم نوش
غم هاے جهان کنم فراموش

گرچه غم خویش با تو گفتم
از دست مرا دهد که مفتم

در راه امید گوهر اشک
از شعشعه نگاه سفتم

گوشش من و روزگار گر شد
افسانه خویش بس گفتم

مشتغل لعنت تو فتادم
از گفته خود چو گل شگفتم

محروم ز غم فراق الله
راز دل خود به کس نگفتم

فریاد که یک شبے غریبی
بر بستر عافیت نخفتم

عمرے بامید حال پرسے
خاک ره تو به دیده رفتم

شاید که نگردد آشکارا
راز دل خویش را نهفتم

درگذشت و شنودین اثر نیست
از گفته خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوش را

غمهای جهان کنم فراموش

ای در رهٔ تو سر سدرن خاک / در معرفت تو عاجز ادراک
در شان تو جبرئیل آورد / لولاک لما خلقت الافلاک
بیدادی کفر و ظلم از دهر / بی تیغ نبوت نشد پاک
کو دست جنون که جیب دانش / تا دامن آرزو زند چاک
از شب روی رهت نترسم / هر چند که هست ره خطرناک
تا حال نه بسته هیچ معشوق / چندین سر عاشقان بفتراک
بگذار غبار کینه از دل / جیفست بر آفتاب خاشاک
الله حاصل زندگانی خویش / ماییم همین دو چشم نمناک
یاران چه کنیم که ظلم و بیداد / از ما بگرفت نقد افلاک

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

فریاد که یار یار ما نیست / آنرا سر و برگ کار ما نیست
آن نشه که غم ز دل رباید / در بادهٔ روزگار ما نیست
در حلقهٔ سینه خون فشان او / هر دل که امیدوار ما نیست
ما بیگناه و گناهگاریم / انصاف درین دیار ما نیست
ما هست نه ایم خون چکان باد / آن داغ جنون که یار ما نیست
سر رشته کار ما چه طلبید / چون کار بدست یار ما نیست
یک قطره نماند از اشک فریاد / زین گریه که شرمسار ما نیست
با مردم بی ادب نشستن / این لایق اعتبار ما نیست
ما رستم وقت روزگاریم / در پیشه پیشه کار ما نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

هر چند که پیشت آبرو نیست / کس را بتو حاجت گفتگو نیست
با دامنت آرزو مسلم / [illegible] آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش / از خون جگر سبو نیست
مرغ دل [illegible] / فریاد که [illegible] نیست

پژمرده شود در آفتابی | گلزار هوس گیاه خودروست
چون در دل ما بدی کس نیست | هم دشمن ما بما چو خود دوست
با هر بد و نیک صلح کردیم | ما را به کسی نه زور بازوست
رفتیم که گوشه نشینیم | با دیده چو گنبد بکار یکروست

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

رفتیم تو یاد ما نکردی | یار رفته هنوز پی نبردی
به فرق تو ابره گر نهد پای | زنهار ز یار سر نگردی
فریاد که نیست همچو مجنون | در وادی عشق ره نوردی
یک نقش مراد کس نه بست است | بر تخته نرد لاجوردی
شاید که درست بر نیاید | بر سنگ مزن عیار مردی
باشد که ز روی مهربانی | طومار فراق در نوردی
گلدسته آخر بهارم | گلزار نهاده رو بزردی
از مطلب خود نشان ندیدی | هر چند که جستجوی کردی
چون کام دلم نشد میسر | ناکام روم بپای مردی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

ما یوسف نیستیم کس خریدار | سر رشته ز ما ربود بازار
از مصر زمانه مشتری رفت | بسا که سپهر تنگ شد کار
در گلشن آرزو نه بیجا | نشگفته گل مراد چون خار
جایی که قلم بر سخن آمد | شمشیر خجل شود ز رفتار
خجلت بشکست سر قلم را | بر بستم آرزوی گفتار
جایی که سخن اثر ندارد | خاموش نشین چو نقش دیوار
دل طاقت رنگ و بو ندارد | ورنه هوسش هزار گلزار
بوی سر زلف ای دل آشوب | دل برد ز دست مشک تاتار
در باغ مراد دل رسم نیست | چون سایه فتم بپای دیوار
تو رنج که مکری شکوا هی | بدنام شد همه آخر کار

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آنجا که حکایت از تمناست — اظهار ز شکر و شکوه بیجاست
بیمار دل علاج دارد — گر کار بدار وی مسیحاست
پروانه بیا که هیچ غم نیست — تا پرتو شمع مجلس آراست
خوش باش برغم دشمن از دوست — امروز که کار وقت فرداست
معشوق به بندگی فتادن — از قوت طالع زلیخاست
آئینه خلق هر نکوروی — از زنگ نفاق دل مبراست
لایق نبود شکایت از دوست — سرمایه مفلسی چو هر جاست
از دهر همه غم تلخ کامی — طوطی طبیعتم شکرخاست
تاثیر نکرد ناله من — گویا که دلت ز سنگ خاراست
از کشور عمر مشتری رفت — شکر فلک تو هنوز گرم سوداست
رفتم که بگوشه قناعت — از حوصله خانه کنم راست

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

مخمس

ظاهر نشد که مطلب این گیر و دار چیست — رعنائی گل و چمن لاله زار چیست
پس کن ز فوج ری که ندانیم کار چیست — خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

ساقی چهار فصل جهان است روزگار — فصل دی و تموز و خزان است و نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار — هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

باشد چو ابتدای ازل و انتها عدم — موجود در میانه کریم است فرد الکرم
ساقی بیار باده گلگون و جام جم — این موسم بهار و گل روضه ارم
جز طرف جویبار دمی خوشگوار چیست

بی اختیار کار نه صبر است و خشتیار — زاهد چو سبو برای خدا چیست کار و بار
ترک شراب و عشق خطا است در بهار — سهو و خطای بنده گرت نیست اختیار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

دنیا و آخرت شود رو بگیر چسپیله اند | آبادی و خرابی ما را وسیله اند
گودی درین میان همه در مکر و حیله اند | مشهور و مست هر دو چو از یک قبیله اند

با دل بگشوده که بهم اختیار چیست

اندرا که جام می ننوشاند کسی خموش | حرفی ازین ترانه نخواند کسی خموش
صوفی باین نوا برساند کسی خموش | زاهد درون پرده نداند کسی خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

عاشق نشان داغ خود از داغ لاله خواست | مخمور نشه از می صاف پیاله خواست
مخفی برای خویشتن از آه و ناله خواست | زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواسته کردگار چیست

اعلان

ہمارے [illegible] کی کتب عربی فارسی و
اردو چھاپہ [illegible] وغیرہ موجود ہیں۔ اور حمائل شریف
و قرآن مجید معرا و مترجم استنبولی و بمبئی چھاپہ موجود ہیں
ہر طرح کا مال ہماری دوکان سے بکفایت مل سکتا ہے

المشتہران
حاجی الصدق و الیقین شیخ الٰہی بخش و محمد
جلال الدین تاجران کتب شہر لاہور کشمیری بازار

مندرجہ ذیل کتب کے علاوہ ہر قسم کی کتابیں ہم سے بارعایت طلب کریں

اعلان

واضح ہو کہ اس اسلامی کتبخانہ میں
ہر قسم کی عربی فارسی اُردو پنجابی کتابیں
مطبوعہ مصر استنبول بمبئی کانپور لکھنؤ وغیرہ وغیرہ
موجود رہتی ہیں اور قرآن مجید و حمایل شریف ہر قسم
مترجم و معرّا ہر وقت تیار ہوتے رہتے ہیں۔
علاوہ ازیں تفسیر احادیث۔ فقہ اصول طب۔
نحو جفر رمل ہر علم و دین کی کتابیں رعایت
سے مل سکتی ہیں آرڈر دے کر آپ
بذریعہ وی پی ضرور بر ضرور
طلب فرماویں۔ فقط
والسلام

شیخ الٰہی بخش و محمد جلال الدین تاجران کتب بازار کشمیری لاہور